۴۲۵
ف ۳۳
۳۲
سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: فارسی و دستور زبان برای سال سوم دبیرستان
مولف: رضازاده شفق ـ [ودیگران]
موضوع: فارسی ـ دستور زبان: فارسی
سال چاپ: ۱۳۲۹ محل چاپ:
کاتب:
طول: ۲۱ عرض: ۱۴،۵ شماره صفحه ها: ۲۰۷ص
شماره عمومی: کتابخانه / بخش:
وقفی / خریداری: تاریخ:
مصور ☐ درسی ☑ گراوری ☐ افست ☐
ملاحظات:

دبیران محترم ، دانش آموزان عزیز

کتاب درسی خوب بهترین وسیلهٔ پیشرفت کارشماست و وظیفه سنگین معلم و کار دشوار متعلم را سبکتر و آسانتر می سازد.

شرکت سهامی انتشار کتب درسی به پیروی از نیات شاهنشاه بزرگ سعی می کند که هرسال کتابهای خود را بهتر کند و دراین راه ازهمکاری صمیمانهٔ مؤلفان دانشمند خود ، که هریک عمری درخدمت بفرهنگ صرف کرده است ، برخوردار است .

شرکت که به نقص کار خود وقوف کامل دارد برنامهٔ وسیعی تنظیم کرده است که باهمکاری نویسندگان فاضل بتدریج کتابهای درسی را بپایه ای برساند که احتیاجات مدارس ما را به بهترین صورت تأمین کند.

شرکت سهامی انتشار کتب درسی امیدوار است که درهرسال موفق شود کتابهای خود را ازهرحیث بهتر ومفیدتر ازسال پیش در دسترس ابناء وطن عزیز قرار دهد .

توفیق ازخداست و امید همهٔ ما باوست .

Printed in Serang Printing Company
Tehran, Iran

فارسی و دستور زبان

مطابق با آخرین برنامهٔ رسمی وزارت فرهنگ [illegible]

برای سال سوم دبیرستان

مؤلفان:

دکتر رضازاده شفق — استاد جلال‌الدین همایی

عبدالرحمن فرامرزی — دکتر ذبیح‌الله صفا

دکتر علی‌اکبر شهابی — [illegible]

[illegible]

[illegible]

چاپ [illegible] ——— [illegible]

چاپخانهٔ علی‌اکبر علمی

فارسی و دستور زبان

مطابق باآخرین برنامهٔ رسمی وزارت فرهنگ ومصوب شورایعالی فرهنگ

برای سال سوم دبیرستان

مؤلفان :

دکتر رضازاده شفق — استاد جلال‌الدین همایی

عبدالرحمن فرامرزی — دکتر ذبیح‌الله صفا

دکتر علی‌اکبر شهابی — اسمعیل والی‌زاده

احمد کوشا

حق چاپ محفوظ ومخصوص است به:

شرکت سهامی انتشار کتب درسی

چاپ دوم ——— مردادماه ۱۳۳۹

چاپخانه علی‌اکبر علمی

فهرست مطالب کتاب قرائت فارسی سال سوم دبیرستان

موضوع	نام نویسنده یا شاعر	صفحه
توحید	نظامی	۱
خرد ودانش و سخن	اسدی	۲
پیغمبران و پادشاهان	غزالی	۳
میهن	ادیب الممالك	۵
حکایت	گلستان	٦
علم بی‌عمل	همای‌شیرازی	۷
کمال بزرگواری	غزالی	۸
کار	ابوحنیفه اسکافی	۱۲
دستور : جمله و ارکان آن	مؤلفان	۱۳
کسب و پیشه	—	۱۵
کار بد... نکنیم	حافظ	۱٦
دنیا دار مکافاتست	نظامی	۱٦
شرح حال ادیب الممالك	بقلم خود او	۱۷
دستور زندگی	مولوی	۲۱
ای گل فروش	کسائی	۲۲
حکایت	سعدی	۲۲
پندهای نوشیروان	عنصرالمعالی	۲۳
آیین بزرگی	کمال‌الدین اصفهانی	۲٦
تسخیر یمن	دکتر علی‌اکبر شهابی	۳۱
بهار	سروش	۳۲
باغ	سروش	۳۲

موضوع	نام نویسنده یا شاعر	صفحه
میرعماد	نصرالله فلسفی	۳۳
دستور : اجزای جمله	مؤلفان	۳۷
بزرگوارا	ظهیرفاریابی	٤۳
تندخو	همایی	٤۳
اندرپیشی جستن درسخندانی	عنصرالمعالی	٤٤
سخن‌نرم ودرشت	نظامی	٤٦
از سخنان ابوسعید	محمد منور	٤۷
بهار	عبید زاکانی	٤۹
خیام	—	۵۱
شب و ماه‌وستارگان‌و خورشید	فردوسی	۵٤
حکایت	سعدی	۵۵
محرم راز	نظامی	۵۵
خموشی وسخنوری	وحشی	۵٦
دستور: تقدیم‌وتأخیر اجزاء و ارکان‌جمله	مؤلفان	۵۷
فضل ذوالریاستین	بیهقی	۵۹
جاهل‌ودشمن دانا	وحشی	٦۰
بهترین مردمان	محمد منور	٦۲
انوری ابیوردی	—	٦۳
وصف بهار	انوری	٦٤
کمال بخشش‌حضرت رسول	ابوالفتوح رازی	٦۵
سیل	بیهقی	٦٦
پیام ایران	ملك‌الشعراء بهار	٦۷
یا بزرگی یا مرگ	حنظله	٦۸

موضوع	نام نویسنده یا شاعر	صفحه
اراده	کاظم زاده ایرانشهر	۶۹
دستور زندگی	شمس‌الدین‌محمدجوینی	۷۳
حکایت	مولوی	۷۴
امیرمعزی	—	۷۵
پند زمانه	رودکی	۷۶
دستور : وجوه افعال	مؤلفان	۷۷
پند پدر	ملك الشعراء بهار	۸۲
پندهای بزرگمهر	بیهقی	۸۳
آلودهٔ منت مشو	انوری	۸۴
هنر و خرد	ادیب الممالك	۸۵
عروسان چمن	ظهیر فاریابی	۸۶
محمد زکریا	—	۸۷
گلزار	ظهیر فاریابی	۹۰
آبرو	بوسلیك گرگانی	۹۰
مقام فردوسی	فروغی	۹۱
جنگ رستم واسفندیار(۱)	فردوسی	۱۰۰
دستور : قیود	مؤلفان	۱۰۵
دانشمند گمنام	غزالی	۱۰۸
مردم‌آزاری مکن	همای شیرازی	۱۰۹
دانشمند کهن جامه	سعدی	۱۱۰
فرخی سیستانی	—	۱۱۳
وصف خزان	فرخی	۱۱۳
وصف ابر	فرخی	۱۱۴

موضوع	نام‌نویسنده یا شاعر	صفحه
وصف سخن	فرخی	۱۱۵
دستور زندگی	ازکتاب اندرزنامه	۱۱۶
حکایت	سعدی	۱۱۸
حکایت	سعدی	۱۲۰
دستور : پیشوند	مؤلفان	۱۲۱
ضیمران و بید مجنون	ملك‌الشعراء بهار	۱۲۵
هارون با دو زاهد	بیهقی	۱۲۷
عدل ودانش وصبر	ناصر خسرو	۱۳۱
بازرگان و طوطی	مولوی	۱۳۲
شکال خرسوار	سعدالدین وراوینی	۱۳۷
دستور : پسوند	مؤلفان	۱۴۱
جنگ رستم و اسفندیار(۲)	فردوسی	۱۴۵
مسعود سعد سلمان	—	۱۴۸
ابر	مسعودسعد	۱۵۲
خفتن وآسودن	بیهقی	۱۵۳
خزان	امیر معزی	۱۵۵
بهار	امیر معزی	۱۵۵
جعفر برمکی	بیهقی	۱۵۶
شمع مجلس‌افروز	قاآنی	۱۵۷
دستور : پسوندهای مرکب	مؤلفان	۱۵۸
اندرز	ادیب‌الممالك	۱۶۲
حلم بزرگان	جلال‌الدین دوانی	۱۶۳
حقوق دوستان	« « «	۱۶۳

موضوع	نام نویسنده یا شاعر	صفحه
خواب و آسایش	جلال‌الدین دوّانی	۱۶۴
ناصرخسرو	–	۱۶۵
شعر	ناصرخسرو	۱۶۸
توتیای علم	« «	۱۶۸
ناصرخسرو در بصره	بقلم خود او	۱۶۹
دستور : تخفیف	مؤلفان	۱۷۲
صفات دانا	ادیب‌الممالك	۱۷۳
سپید رود	ملك الشعراء بهار	۱۷۴
اثر موسیقی و شعر	کاظم‌زاده ایرانشهر	۱۷۶
موسیقی و شعر	امیر خسرو دهلوی	۱۸۰
گفتگوی زیرك و ابله	انوری	۱۸۱
دستور : قلب و تبدیل حروف	مؤلفان	۱۸۲
حافظ	دکتر رضا زاده شفق	۱۸۴
آسایش دو گیتی	حافظ	۱۸۶
واژه‌نامه	–	۱۸۷

بنام خدا

مقدّمه

کسانی که با ادبیات غنی و وسیع زبان فارسی و رموز تعلیم آن آشنایی دارند باین نکته واقفند که تهیهٔ منتخبی از آثار نویسندگان و شاعران بزرگ برای دانش آموزانی که بیشتر آنان از شانزده متجاوز نیست تا چه اندازه دشوار است زیرا بعضی از این آثار از جهت نوع مطالب و برخی از آنها از نظر سبك نویسندگی و اشتمال بر تعبیرات کهنه و لغات نامأنوس، منظورهای تربیتی خاصی را که در برنامهٔ تحصیلاتی جدید دورهٔ اول دبیرستان ذکر شده است بهیچوجه تأمین نمیکند.

پاره یی از آثار معاصران نیز مانند آثار گذشتگان چه از نظر مطلب و چه از نظر ضعف تألیف و سستی عبارت برای کتاب درسی مفید و مناسب نیست.

بنابراین هر مؤلف که بخواهد دانش آموزان جوان را از اوان تحصیل با آثار ادبی و فرهنگ گذشتهٔ کشور آشنا سازد و از طرفی تسلط بر زبان ادبی معمول زمان را از لوازم زندگی بداند و علاقه مند باشد که آنان را با این وسیلهٔ مهم و مؤثر برای زندگی مجهز کند دچار حیرت

و سرگردانی میشود و در مرحلهٔ اقدام بچنین کاری با دشواریهای بسیار مواجه میگردد که اینک با قسمتی از آنها اشاره میکنیم :

چنانکه دبیران محترم ادبیات آگاهند از لطیفترین و عالیترین بخشهای ادبیات فارسی آثاریست که نویسندگان و شاعران صوفی مشرب و عارف مسلک ایران بوجود آورده اند ولی این آثار با اینکه اغلب از شاهکارهای هنر و ادب عالم انسانی بشمار میرود غالباً برای اطفال و دانش آموزان دورهٔ اول دبیرستان قابل فهم و درک نیست و جوانانی که ناظر پیشرفتهای حیرت آور علوم مادّی هستند بهیچوجه قادر بکشف و درک رابطهٔ آن آثار با این علوم نیستند زیرا لازمهٔ درک این رابطهٔ دقیق داشتن رشد ذهنی کافی و شمّ و ذوق مخصوصی است که عموماً در سنین بالاتر بوجود میآید .

امّا آثار غیرصوفیانه در قسمت شعر اغلب شامل وصف مناظر طبیعی و مدایح و یا مثنویهای عاشقانه و اشعار رزمی و بزمی است که بعضی از آنها از نظر موضوع و بعضی دیگر از جهت فقدان یک هدف عالی اجتماعی باز هم نمیتواند کلیهٔ هدفهای آموزشی عصر حاضر را تأمین کند .

در قسمت نثر هم کهنگی سبکها و آمیخته بودن بیشتر این آثار بلغات نامأنوس و تعبیرات

مجموراً مانع از آنست که بتوان از نظر نویسندگی سرمشق و نمونه های خوبی از میان آنها برای جوانان امروز انتخاب کرد .

کمی سنّ و عدم رشد ذهنی دانش آموزان دورهٔ اوّل متوسّطه و فقدان آثار ادبی مخصوصی که برای این طبقه از پسران و دختران تهیّه شده باشد و بالا بودن فکر شعرا و نویسندگان بزرگ و همچنین مقتضیات زمان که نوع احتیاجات را بکلّی تغییر داده است و نیز قرار گرفتن زبان فارسی در جریان تحوّل طبیعی و عمیقی که از دوران مشروطیّت بعد آغاز شده است اصولاً هدف تعلیم این زبان را در دبستانها و دبیرستانها و همچنین وظیفهٔ کسانی را که برای این مدارس کتاب قرائت فارسی تهیّه میکنند بصورت دیگری درآورده است باین معنی که مؤلفان و معلمان هم باید سعی کنند که جوانان را از همان اوان تحصیل بتدریج باهمیّت آثار گرانبهای گذشتگان واقف سازند و هم با رعایت مقتضیات روز زبان ادبی معمول و متداول عصر را بایشان بیاموزند تا در رفع احتیاجات خویش آنرا مورد استفاده قرار دهند .

مؤلفان کتاب حاضر حتّی الامکان سعی کرده اند از میان آثار گذشتگان و معاصران با حذف و تلخیص و اختصار قطعات منتخبی تهیّه کنند که تا حدّی مقتضیات زندگی معاصر

در آن رعایت شده باشد و در عین حال ارتباط قدیم و جدید زبان هم محفوظ بماند.

نظر دیگر در انتخاب قطعات آن بوده است که هر قطعه اعم از نظم و نثر از حیث مطلب و معنی با فهم دانش‌آموزان مناسب و بحال آنان مفید باشد و تا آنجا که ممکن است عبارات و جمله‌بندی قطعات بزبان معاصر نزدیکتر باشد و دانش‌آموزان را از جهت سادگی و فصاحت در نوشتن انشاء یاری کند بعلاوه مطالب آنها اخلاقی و تربیتی و اجتماعی باشد و ذوق هنری دانش‌آموزان را تحریک کند و نیز آنانرا لااقل با چند تن از هنرمندان و شاعران و نویسندگان و دانشمندان بزرگ ایران آشنا سازد.

اینها اصول نکاتی است که در تألیف این کتابها رعایت شده و برای حصول این مقاصد گاهی ناچار بوده‌ایم که حذف و اسقاط و یا تغییر و تبدیلی در بعضی از قطعات منتخب بعمل آوریم و این امر اگر از نظر امانت گناهی نابخشودنی است از لحاظ توجه بحال دانش‌آموزان و احتیاجات آنان قابل عفو و اغماض است زیرا اگر بخواهیم رابطهٔ اطفال دبستانی و دبیرستانی را با فرهنگ قدیم و درخشان ایران حفظ کنیم گاهی ناگزیر هستیم که برخی از این آثار را بمعنی نقل کنیم تا نوباوگان کشور از برکت معانی عالی آنها بی‌نصیب و محروم نمانند.

گرچه در کتب سه‌گانه حاضر هیچ قطعه‌یی نقل بمعنی نشده است ولی ذکر این نکته

برای آن بود که دبیران محترم اگر در قطعات منتخب این کتابها حذف و اسقاطی در آثار قدما و احیاناً تغییراتی در نوشته‌های معاصران می‌بینند دلیل و علت آنرا دریابند.

در قسمت دستور زبان که مهمترین مبحث این کتابهاست راه جدید و تازه‌یی اختیار شده است و چنانکه ملاحظه میفرمایند در بیان مطالب این درس تقریباً روش عملی در پیش گرفته‌ایم یعنی اصول قواعد دستور زبان را که شناساندن اقسام کلمه است با ذکر امثله و شواهد بصورت کاملاً ساده‌یی بیان کرده‌ایم تا دانش‌آموزان بسهولت و در مدت کمی هر قسم کلمه را بشناسند و هر نوع را از نوع دیگر بآسانی جدا کنند.

همچنین سعی داشته‌ایم که مثالها از نوع محاورات عادی انتخاب شود تا دانش‌آموزان باین نکته توجه کنند که دستور زبان از همان قواعدی بحث میکند که خود آنان در مکالمات معمولی رعایت مینمایند و عمداً از آوردن اشعار و عبارات بزرگان برسبیل مثال و همچنین از بحثهای دور و دراز که این درس را بصورت مسألهٔ بغرنجی درمیآورد جداً خودداری کرده‌ایم.

در قسمت واژه‌نامه که در آخر هر کتاب قرار دارد لغات برحسب مورد استعمالی که در کتاب داشته معنی شده است و از بحثهای بیحاصل در بیان ریشهٔ لغات و یا مشتقات آنها و مطالبی نظیر آن که برای دانش‌آموزان دورهٔ اول متوسطه فایده‌یی دربر ندارد

دوری جسته ایم .

این کتابها با اوصافی که ذکر شد در سال تحصیلی گذشته منتشر گردید و حسن استقبال عمومی موجب آن شد که مؤلفان برای سال تحصیلی جاری آنها را با مزایای بیشتری در دسترس دانش آموزان بگذارند .

در تجدید نظری که بدین منظور بعمل آمد بعضی از مطالب که زاید بنظر میرسید حذف و بجای آنها مطالبی که آموختن آنها ضرور بود افزوده شد . علاوه براین درباره یی از نکات دستوری و قواعد املا نیز تغییرات مختصری داده شد تا بیش از پیش درخور فهم دانش آموزان باشد و صعوبتی در کار آنان ایجاد نکند .

با این حال مؤلفان این کتب کار خود را در این تجدید نظر دنبال خواهند کرد و خواهند کوشید تا این مجموعه هر سال از سال پیش بهتر و کاملتر شود و از دبیران دانشمند ادبیات فارسی انتظار میرود که با نوشتن نظرهای اصلاحی خود ما را در این خدمت فرهنگی یاری کنند .

در خاتمه وظیفهٔ خود میدانیم که از حسن توجه و کوشش مؤسسهٔ فرهنگی کیهان که مشوق مؤلفان در تهیه و طبع این کتب است تشکر کنیم .

از خداوند متعال خواستاریم که ما را در راه خدمت بفرهنگ کشور همواره موفق بدارد .

قرائت فارسی

مطابق باآخرین برنامهٔ رسمی وزارت فرهنگ ومصوب شورایعالی فرهنگ

برای سال سوم دبیرستان

مؤلفان :

دکتر رضازاده شفق — استاد جلال‌الدین همایی

عبدالرحمن فرامرزی — دکتر ذبیح‌الله صفا

دکتر علی‌اکبر شهابی — اسمعیل والی‌زاده

احمد کوشا

حق چاپ محفوظ ومخصوص است به:

شرکت سهامی انتشار کتب درسی

چاپ دوم ——— مردادماه ۱۳۳۹

چاپخانه علی‌اکبر علمی

بسم الله الرحمن الرحیم

از نظامی:

در توحید

بنام آنکه هستی نام از او یافت	فلک جنبش زمین آرام از او یافت
تعالی الله یکی بی مثل و مانند	که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دار و انجم افروز	خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهربخش فکرتهای باریک	بروز آرنده شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید	شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نگهدارنده بالا و پستی	گواه بر هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود ظاهر	نشانش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای	طبایع را بصنعت گوهرآرای
نیاید پادشاهی زوت بهتر	ورا کن بندگی هم اوت بهتر
خرد بخشید تا او را شناسیم	بصارت داد تا هم زو هراسیم

شناساییش بر کس نیست دشوار	ولیکن هم بحیرت میکشد کار
چنان کرد آفرینش را بآغاز	که پی بردن نداند کس بآن راز
چنانش در نورد آرد بانجام	که نتواند زدن فکرت در آن گام
بفرساید همه فرسودنیها	همو قادر بود بر بودنیها
زهی قدرت که در حیرت فزودن	چنین ترتیبها داند نمودن

از اسدی (۱):

خرد و دانش و سخن

خردمند اگر با غم و بی کس است	خرد غمگسار و کس او بس است
بود مرده هر کس که نادان بود	که بی دانشی مردن جان بود
انوشه کسی کو نکونام مرد	چو ایدر تنش ماند نیکی ببرد
کسی کش روان شد بدانش جوان	گرش تن بمیرد نمیرد روان
نه سیر آید از گنج دانش کسی	نه کم گردد ار زو ببخشی بسی

---

(۱) ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی صاحب گرشاسب نامه از شاعران بزرگ ایران است که علاوه بر شاعری در علم لغت نیز استاد بود و فرهنگ لغت فرس که حاوی بسیاری از اشعار گذشتگان است از آثار گرانبهای اوست . . وفات اسدی در سال ۴۶۵ هجری اتفاق افتاد .

به از گنج دانش بگیتی کجاست — کرا گنج دانش بود پادشاست
زبهتر سخن نیست پاینده‌تر — وز و خوشتر و دل فزاینده‌تر
سخن همچو جان زان نکوهد کهن — که فرزند جانست شیرین سخن

پیغمبران و پادشاهان

از نصیحة الملوک غزالی (۱)

بدان که از بنی آدم خدای تعالی دو گروه را برگزید و این دو گروه را بر دیگران فضل نهاد : یکی پیغمبران را و دیگر ملوک را ، اما پیغمبران را بفرستاد بر بندگان خویش تا ایشان را بوی راه نمایند و پادشاهان را ببعث کرد تا ایشان را از یکدیگر نگاه دارند و مصلحت زندگانی ایشان با ایشان بست بحکمت خویش و محلی بزرگ نهاد ایشان را چنانکه باخبار میشنوی که السلطان ظلّ الله فی الارض یعنی که بزرگ و برگماشتهٔ خدایند بر خلق ، از اینروی طاعت ایشان باید داشت و متابع باید بود و با ملوک منازعت نشاید که خدای تعالی فرموده است : مطیع باشید خدای را و پیغمبران را و امیران خویش را .

پس هر که را خدای تعالی دین داده است باید که مر پادشاهان را دوست

(۱) برای اطلاع از شرح حال حجة الاسلام محمد غزالی رجوع کنید بکتاب فارسی سال دوم گردآوردهٔ مؤلفان این کتاب .

دارد و مطیع باشد و بداند که این پادشاهی خدای تعالی دهد .... و سلطان بحقیقت آنست که عدل کند میان بندگان وی و جور و فساد نکند که سلطان جائر شوم بود و بقا نبودش زیرا که پیغمبر فرمود : المُلکُ یَبقی مَعَ الکُفر وَلا یَبقی مَعَ الظُّلم و اندر تاریخها چنان است که نزدیک چهار هزار سال این عالم را مغان داشتند و مملکت اندر خاندان ایشان بود و از بهر آن ماند که میان رعیت عدل کردند و اندر کیش خود جور و ستم روا نداشتند و جهان بداد و عدل آبادان کردند .

در خبر آمده است که خدای تعالی به داوُد پیغامبر وحی کرد که یا داوُد بگوی قوم خویش را تا اهل عجم را دشنام ندهند که ایشان آن کسها بودند که جهان آبادان کردند تا بندگان من اندر وی زندگانی میکنند .

پس ببایدد انستن که آبادانی و ویرانی این جهان از پادشاهان است که اگر پادشاه عادل بود جهان آبادان بود و رعیت ایمن بود چنانکه بوقت اردشیر و فریدون و بهرام گور و کسری بود و آن ملوک که مانند ایشان بودند .

نقل بتلخیص

از قوامی رازی «۱»

تا زمین زیر گنبد خضراست — بی جهانبان جهان نپاید راست

تا ز گردش فلک نیاساید — بر زمین شاه دادگر باید

شاه خورشید جان فزای بود — بر زمین سایهٔ خدای بود

از ادیب الممالک فراهانی

میهن

از بر کنید

تا ز بر خاکی ای درخت تنومند — مگسل ازین آب و خاک رشتهٔ پیوند

مادر تست این وطن که در طلبش خصم — نار تطاول بخاندان تو افکند

هیچت اگر دانش است و غیرت و ناموس — مادر خود را بدست دشمن مپسند

ورنه چو ناموس رفت نام نماند — خانه نپاید چو خانواده پراکند

این وطن ما منار نور الهی است — هم ز نبی خواندم این حدیث و هم از زند

آتش حب الوطن چو شعله فروزد — از دل مؤمن کند بمجمرهٔ اسپند

از دل الوند دود تیره برآید — سوز وطن گر فتد بدامن الوند

---

(۱) بدرالدین امیر قوامی رازی از شعرای توانای نیمهٔ اول قرن ششم هجری است و دیوان اشعار او اخیراً بطبع رسیده است .

ور بدماوند این حدیث سرایی — آب شود استخوان کوه دماوند

روسپی از خاندان خود نکند دل — کمتر از و دان کسی که دل ز وطن کند

تکلیف. اشعار فوق را نثر کنید.

از گلستان:

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر. جوانی بدرقه همراه ما شد، سپرباز و چرخ انداز پیل زور و سلحشور که ده مرد توانا کمان او زه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی، لیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده، رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده.

نیفتاده بر دست دشمن اسیر — بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان در پی هم روان. هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی:

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند — شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند. بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی؟

بیار آنچه داری ز مردی و زور — که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاد و لرزه بر استخوان.

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای — بروز حملهٔ جنگاوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کنیم و جان بسلامت بریم

بکارهای گران مرد کاردیده فرست — که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد — بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است — چنانکه مسألهٔ شرع پیش دانشمند

از همای شیرازی :

علم بی عمل درخت بی ثمر است

ثمر علم ای پسر عمل است — ورنه تحصیل علم دردسر است
هرچه را در جهان بود اثری — علم را تقوی و عمل اثر است
ای پسر علم بی عمل در دهر — چون درختی بود که بی ثمر است

کمال بزرگواری

از نصیحة الملوک غزالی :

حکایت

چنین گویند که میان یحیی بن خالد برمکی و میان عبدالله بن مالک خزاعی دشمنی بود اندر سر و آشکارا نکردندی و سبب آن بود که هرون الرشید عبدالله را بغایت دوست داشتی چنانکه یحیی با پسران گفت مگر عبدالله امیرالمؤمنین را جادو میکند روزگاری برآمد و آن آزار در دل میداشتند تا رشید امیری ارمنیه را بعبدالله داد و او را آنجا فرستاد.

مردی از مردمان عراق، خداوند ادب و فرهنگ را دست تنگ شد و حال بروی بگشت. تدبیر کرد و نامهٔ مزوّر بساخت از یحیی بن خالد به عبدالله و از ناساختگی ایشان هیچ خبر نیافته بود، پس بارمنیه شد بدر سرای عبدالله آمد و نامه را بحاجب داد، حاجب نامه بعبدالله داد.

عبدالله بفرمود تا خداوند نامه پیش آوردند. عبدالله دانست که آن نامه مزوّر است، چون مرد درآمد و بروی ثنا کرد، عبدالله گفت رنج دیدی و سفری دراز کردی ولیکن نامهٔ دروغ آوردی. دل قوی دار که من ترا ناامید نکنم که تو بامیدی نزدیک من آمدی. گفت زندگانی امیر دراز باد

اگر ترا آمدن من دشوار است بهانه مکن که جهان خدای تعالی فراخ است
و خدای تعالی روزی من بدهد و این نامه که آوردم مزوّر نیست .
عبدالله گفت اگر خواهی با تو دو کار کنم : یکی آنکه نامه نبشتم بوکیل خویش
بر در امیر المؤمنین و بگویم تا ازین نامه که تو آوردی باز پرسد . اگر این
نامه درست آید اختیار ترا دهم ، اگر امیری شهری خواهی بتو دهم و اگر عطا
خواهی دویست هزار درم بتو بخشم . . . و اگر نامه مزوّر باشد بفرمایم تا ترا
دویست چوب بزنند و ریشت بستُرند . اکنون ترا باز دارم و بفرمایم تا نفقات
نیکو دهند تا آن وقت که نامه مرا جواب باز آید و اگر خواهی تا ترا عفو کنم .
مرد گفت آن دوست تر دارم که معلوم کنی که من نامه راست آورده ام یا نه .
پس عبدالله بفرمود تا او را بحجره باز داشتند و آنچه او را ببایست
میدادند و نامه بنوشت ببغداد بوکیل خویش که مردی آمد بنزدیک من و نامه
آورد بنیک داشت از یحیی بن خالد و من بدین نامه بدگمانم باید که ازین نامه تفحّص
کنی و جواب فرستی . چون نامهٔ عبدالله بوکیل رسید وکیل برنشست و بنزدیک
یحیی بن خالد رفت و او را یافت با گروهی از خاصان و ندیمان . پس آن

نامه بوی داد . یحیی نامه بخواند . وکیل را گفت تو باز گرد تا من جواب نویسم
پس روی سوی ندیمان کرد و گفت : کسی که از من نامهٔ دروغ بَرَد سوی
دشمن من سزای وی چه بود ؟ . هر یکی چیزی میگفتند و نوعی از عقوبت یاد
میکردند . یحیی گفت همه خطا میگویید و این خسیسی و دون همّتی باشد
که شما میاندیشید ، شما میدانید از یگانگی و نزدیکی عبدالله بن مالک بنزدیک
امیر المؤمنین و میدانید که میان من و میان وی دشمنی است . . . .
بدین سبب دشمنی از میان ما برخیزد ، و اگر بدانستمی که این دشمنی از میان
ما برخاست هزار هزار درم بیشتر بدادمی ، ولیکن خدای تعالی این مرد
را سبب گردانید و او را توفیق داد تا چنین کاری بکرد و اندوه بیست ساله از
دل من بگرفت و کار من با وی نیکو گردانید پس شما بدانید که من امید او
را وفا کنم و اندیشه که وی کرد من دروغ نکنم و نامه نویسم بگرامی داشتن و حق
وی نگاه داشتن . چون ندیمان این سخن بشنیدند در عجب بماندند . پس
کاغذ و دوات خواست و بخط خویش بنوشت : بسم الله الرحمن الرحیم
ایزد زندگانی تو دراز کناد وکیل تو آمد و نامه یی بمن آورد و برخواند بسلامت

تو شادمانه شدم و تو گمان بردی بدین جوانمرد دیگر او مزوّری ساخته است امّا بدانکه این نامهٔ من است و مزوّر نیست . امید که امید آن جوانمرد را وفا کنی و بکار وی سعی کنی و هرچه بجای وی کنی بیگان دان که بجای من کرده باشی . و نامه را مهر کرد و بوکیل داد . وکیل نامه بعبدالله فرستاد . چون نامه بعبدالله رسید آن مرد را پیش خود خواند و گفت از این دو کار که ترا گفته بودم کدام دوستتر داری . گفت عطا را دوستتر دارم . پس عبدالله بفرمود تا دویست هزار درم و ده اسب تازی با جُل و پنج اسب با ساخت و بیست تخت جامه و ده غلام و آنچه در خور آن باشد از ظرایفها و گوهرهای بزرگوار بدادند و او را باز گردانید . چون ببغداد رسید بدرگاه یحیی بن خالد شد و بار خواست . حاجب درآمد و گفت مردی بر در است و از جایی دور آمده و بار میخواهد گفت درآورش . چون مرد درآمد سلام کرد . یحیی گفت چه مردی تو ؟ گفت من مردی بودم که خویشتن مرده کرده بودم و تو مرا زنده کردی از آنکه نامهٔ تو بردم بنزدیک عبدالله بن مالک . یحیی گفت وی با تو چه کرد ؟ گفت بسیار نیکویی کرد ، هرچه بجای من کرد از بهر خاطر تو کرد .

من نیز روا نداشتم که هیچ جا مقام کنم تا نخست این خواسته پیش تو نیارم تا هرچه خواهی اندرین بکنی که این همه خواستهٔ تو است . یحیی گفت ای مرد : من از تو سپاس بزرگ دارم بدانچه تو کردی و من نیز ترا از خاصان خویش کردم و بدین که پیش من آوردی و شکر کردی ناجوانمردی بود اگر ترا از پیش خود باز گردانم تا هم چندان که او بخشید من نیز نبخشم پس بفرمود تا هم چندان مال بیاوردند و بوی دادند .

«نقل با کمی تلخیص»

کار

از ابوحنیفه اسکافی «۱»

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار   ز خاک تیره نماید بخلق زرّ عیار
فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنک   بهانه هیچ نیارد ز بهر خُردی کار
بزرگ باش و مشو تنگدل ز خُردی کار   که سال تا سال آرد گلی زمانه ز خار
بلند حصنی دان دولت و درش محکم   بعون کوشش بر درش مرد یابد بار
ز هر که آید کاری در او پدید بود   چنان کز آینه پیدا بود ترا دیدار
بگاه خواستن آمد نشان همّت مرد   که روز ابر همی باز به رسد بشکار

«۱» اسکافی از شاعران قرن پنجم هجری است که در علم فقه و ادب مقامی ارجمند داشته و مدتها بشغل قضا مشغول بوده است .

شراب و خواب و رباب و کباب و بره و نان　　هزار کاخ فزون کرد بازمی هموار

پرسش و تمرین　　فایدهٔ کار و کوشش چیست ؟ در این باره انشایی بنویسید

درس دستور

جمله و ارکان آن

در دو کتاب اوّل و دوم اقسام کلمه را بخوبی آموختید و نیز جمله و ارکان آنرا باختصار شناختید. اکنون در این کتاب مطالب دیگری از قواعد دستور زبان فارسی را خواهید آموخت و ما این مطالب را در کمال سادگی برای شما روشن خواهیم ساخت. اگر بیاد داشته باشید در اواخر سال دوم جمله و ارکان آنرا برای شما تعریف کردیم و اینک مجدداً از جمله و اقسام آن بتفصیل بیشتری سخن میگوییم .

جمله - اگر کلمات طوری با هم ترکیب شود که مقصود کاملی را بیان کند چنین ترکیبی را جمله مینامند مانند : پرویز رفت . شیشه شکست . علی نامه را نوشت . حسن بیمار است . هوا گرم است .

در هر جمله باید نسبتی بین کلمات وجود داشته باشد تا معنی جمله را تمام کند و این گونه نسبت را در اصطلاح دستور « اِسناد » می نامند چنانکه در مثالهای بالا « رفتن » به « پرویز » ، « شکستن » به « شیشه » ، « نوشتن » به « علی »

« بیمار بودن » به « حسن » و « گرم بودن » به « هوا » اسناد یا نسبت داده شده است .

ارکان جمله - هر جمله دارای سه رکن است : مسندالیه، مسند، رابطه .

مسندٌالیه - مسندالیه اسمی است که چیزی را ، بایجاب یا سلب ، باو نسبت میدهند مثلاً اگر بگوییم :

شیشه شکست　و یا　هوا گرم است　و یا　حسن بیمار نیست

در جملهٔ اوّل شکستن را بشیشه و در جملهٔ دوم گرم بودن را بهوا نسبت داده‌ایم و در جملهٔ سوم بیمار بودن را از حسن سلب کرده‌ایم و در هر حال در این سه جمله شیشه و هوا و حسن را مسندالیه گویند .

مسند - مسند کلمه‌ایست که معنی و مفهوم آنرا بمسندالیه نسبت میدهند چنانکه در جمله‌های بالا مفهوم شکستن و گرمی بشیشه و هوا نسبت داده شده و مفهوم بیماری از حسن سلب شده است و بدین جهت در جمله‌های ۳ گانهٔ مذکور این سه کلمه را مسند میگویند .

رابطه - رابطه کلمه‌ایست که مسند و مسندالیه را باهم پیوند میدهد :

خواه بایجاب خواه بسلب چنانکه در جمله های بالا «است» و «نیست» هر دو رابطه هستند و در جملهٔ شیشه شکست فعل «شکست» که مسند است عمل رابطه را نیز انجام میدهد.

یادآوری ۱ـ در جمله هایی که مسند اسم است کلمهٔ رابط ظاهر است مانند «هوا گرم است». «علی بیمار نیست». و در جمله هاییکه مسند فعل است کلمهٔ رابط آشکار نیست مانند «حسن رفت». «احمد نمیرود». «من گفتم» و مانند آنها.

یادآوری ۲ـ فعل اگر بر کار مخصوصی دلالت کند آنرا فعل خاص یا تام میگویند مانند رفت. جورد و گفت. و اگر فعل بر کار مخصوصی دلالت نکند و مطلق وجود را برساند آنرا فعل ربطی یا فعل عام میگویند مانند «بود»، «شد» و «است».

کسب دست و پیشه وری

به از صانع نگیستی مقبلی نیست	ز کسب دست بهتر حاصلی نیست
بروز اندر پی سامان خویش است	چو شب در خانه شد سلطان خویش است
چو شب شد خفت ایمن در شب تار	چو روز آید رود باز از پی کار
ز کسب دست نبود هیچ عاری	به از کسب نباشد هیچ کاری
سر صانع بگردون برفراز است	سلاطین را بصناعان نیاز است

از حافظ: از بر کنید

کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم	جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است	کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم	سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان	فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می شکند	تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید	گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او	ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

تمرین ـ اقسام کلمه را در دو بیت اوّل این غزل معلوم کنید و بیت اوّل آنرا تجزیه و ترکیب نمایید.

از نظامی.

دنیا دار مکافاتست

بچشم خویش دیدم در گذرگاه	که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت	که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات	که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینهٔ عدلست و شاید	که هر چه آن از تو بیند وانماید

شرح حال ادیب الممالک بقلم وی

پوشیده نماناد که کنیت این بنده ابو عیسی است بنام پسرم عیسی که در سنّ ده سالگی در قصبهٔ بیجار گروس بمرض آبله وفات یافت. نامم محمّد صادق است و تخلّصم از نخست امیر الشعراء بود و اکنون ادیب الممالک است. پدرم حاجی میرزا حسین پسر میرزا صادق است که پدر او میرزا معصوم متخلّص بمحیط از معاریف ادبا و بلغای صدر سلطنت قاجاریّه و برادر میرزا ابو القاسم قایم مقام بود.

امّا ولادت این بنده روز پنجشنبه چهاردهم شهر محرّم الحرام هزار و دویست و هفتاد و هفتم هجری واقع شد. مسقط الرأسم قریهٔ گازران از قراء بلوک «شرّا» از توابع عراق (اراک) است. پدرم روز عید فطر سنهٔ هزار و دویست و نود و یکم هجری گیتی را وداع کرد و چهار پسر و دو دختر از او بجا ماند. روزی که پدرم وفات یافت سال عمرم در حدّ چهارده و پانزده بود. چون پدرم قرض فراوان داشت و برادرانم بی تجربت بودند ناصر الدوله عبد الحمید میرزا فرزند ارشد شاهزاده فرمانفرمای فیروز میرزا عمّ ناصر الدّین شاه که حکمران و رئیس قشون اراک بود و در نواحی آن سامان املاک فراوان خریده بود بطمع افتاد که علاقهٔ ما را هم بثمن بخس خریداری کند پس وامداران پدرم را بتقاضا برانگیخت و اسباب و علل فراهم کرد که ما را

مستأصل کند. هرچند ضیاع و عقار ما را دیگری از دست برد امّا باعث این تفریط، بیداد و سعایت ناصر الدوله شد که چرخ آسایش ما را از محور خود خارج کرد و آخر الامر کار ما بپریشانی انجامید.

در سال هزار و دویست و نود و سوّم هجری از طغیان تعدّیات امیرزاده ناصر الدوله این بنده و برادر مهترم میرزا سیّد مهدی پیاده و با اندک زادی که کفاف مسافرت پیادگان را کافی بود از بیراهه بقم رفتیم و در آن سفر دچار شداید و بلایای سخت شدیم و با پای پر آبله و لباس چرکین و ژولیده و رنجور بقم رسیدیم کتاب دعائی که بخطّ میرزا احمد تبریزی از میراث پدر همراه داشتم بهای بخس فروختیم و در صحابت ساربانان اصفهانی بتهران رفتیم. هنگام ورود ما در تهران هوای آنجا سرد بود، ما هم لباس و پلاس در بر و بار نداشتیم یک شب در مدرسهٔ دار الشّفا بحجرهٔ مرحوم حاجی ملّا موسی که در حیات والد ماجدم معلّم و مربّی ما بود بسر بردیم روز دیگر بخانهٔ مرحوم آقا میرزا علی پسر مرحوم میرزا ابو القاسم قائم مقام رفتیم. میرزا علی اوّل سخنی که با ما بزبان راند از راه اشتلم و تندی بود که عبث در اینجا آمده و باعث سوء ظنّ ناصر الدّوله از من شده اید پس در عمارت بیرونی خود ما را جای داد و از اوقافی که تولیتش با وی بود معاشی معیّن کرد. شبهای زمستان در ساعت پنج و شش از شب رفته شام ما را میدادند زیرا که

بایستی بعد از همگان نوبت ما رسد. لذا از گرسنگی و بیخوابی بسی سخت گذرانیدیم. رخت ما را نیز از دخل همان موقوفه فراهم کردند و جامهٔ نو پوشیدیم. امّا پسرانش هر لحظه بما طعنه همی زدند و سخنهای گوشه دار همی گفتند و سبب این رفتار آن بود که ما دعوی دانش میکردیم و آنان رشک همی بردند. آقا میرزا علی سپرده بود که ما را از خانه بدر شدن نگذارند و بمهمانان وی که اهل دانش و فن هستند باز نشناسانند. بر اینگونه عمری بتلخی گذراندم. مادرم نیز با فرزندان صغار خود از سوء سلوک حکّام فرارًا وارد تهران شد و در خانهٔ تنگ و تاریکی فرود آمد. میرزا علی او را نیز از عایدات وقف کفافی برقرار کرد. این زمستان بر ما سخت گذشت و چنان در خانهٔ خالوی بزرگوار در زیر فشار طعن و شماتت بودیم که بر زندانیان رشک می بردیم. میرزا محمّد حسین دبیر الملک فراهانی که از فحول وزراء و رجال کاردان کهن بود و با پدرم هم دست بود و هم خویشی نزدیک داشت چون دانست که ما بخانهٔ میرزا علی محصوریم در آنجا بپرسش ما آمد و تفقّدها کرد و مستوفی الممالک نیز کس بفرستاد و ما را نزد خود برده نوازش کرد زیرا که جدّهٔ من بانوی سرای قائم مقام عمّهٔ مستوفی الممالک بود.

در سال هزار و دویست و نود و چهارم هجری مستوفی الممالک طاب الله ثراه ناصر الدوله را که خواهرزادهٔ وی بود از روی جدّ و طریق سختی در اینگونه امور تهدید کرد و از او در ملایمت و حسن

سلوک با ما پیمان سخت گرفت و ما را بعراق (اراک) مراجعت داد.

این شرح حال بقیه دارد و آنچه نقل گردید نوشتهٔ ادیب الممالک باختصار است.

ادیب الممالک در شعر و شاعری بر تمام معاصران خود مقدّم است و در مسائل اجتماعی و سیاسی اشعار محکم و شیوایی دارد. وی در ادب و لغت فارسی و تازی تبحّر و استادی داشت و در علوم ریاضی و حکمت و تاریخ توانا بود و زبانهای روسی و کلدانی و ترکی و پهلوی و فرانسه و انگلیسی را میدانست.

از بر کنید

از اشعار اوست

مرد چو باشد بوقت کار هراسان — مشکل گردد ورا بدیده هر آسان
عزم درست و دل قویّت چو باشد — کوه توانی همی بسفت بپیکان
باید دل ساخت ز آهنی که نگردد — دستخوش امتحان و آژدهٔ سوهان
مشت چو سندان اگر نداری هرگز — می نتوانی نواخت مشت بسندان
بخت کدام است و چرخ کیست قضیّه چه؟ — باید در کار دست و پا و دل و جان
دلکش و هشیار و نغز باید گفتار — محکم و استوار و سخت باید پیمان
بخت اگر کاردان و کارکن آمد — خارج گشتی اصول خلق ز میزان

گوهر دانش ترا چو باشد در تن — جیب توان پر کنی ز گوهر و مرجان
سیرت انسان همی بباید زیراک — مهرگیا نیز شد بصورت انسان
تا بجهان نام نیک مانی برجای — بر سر گردون سمند همت بجهان
ننگ بیفکن، تن از هلاک میندیش — نام طلب کن دل از زوال مترسان
ای خنک آنرا که نام نیک گذارد — باقی و جاوید در صحیفهٔ کیهان

از فیه ما فیه مولوی :

دستور زندگی

این عالم بر مثال کوه است ، هر چه گویی از خیر و شر جواب همان شنوی ، اگر گمان بری که من خوب گفتم و کوه زشت جواب داد محال باشد . اگر کسی در حق کسی نیک گوید آن خیر و نیکی بوی عاید میشود و در حقیقت آن ثنا و حمد خود میگوید . نظیر این چنان باشد که کسی گرد خانهٔ خود ریحان و گلستان کارد ، هر باری که نظر کند گل و ریحان بیند . . . اکنون چون میتوانی که شب و روز گل و گلستان بینی و ریاض ارم بینی چرا در میان خارستان و ماران گردی ؟ همه را دوست دار تا همیشه در گل و گلستان باشی و چون همه را دشمن داری خیال دشمنان که نظر میآید چنان است که شب و روز در خارستان و مارستان میگردی .

دشمنی و غیظ در طینت تو بر تو پنهان است همچون آتش در آهن و سنگ چون دیدی که

شراره یی جست زود او را بکش و بعدم روانه کن از آنجا که آمده است و اگر مدد کنی بگوگرد و روغن و چوب نهی ره یابد و قوی گردد دشوار آنرا باز بعدم توانی فرستاد .

از کسائی مروزی :

ای گل فروش

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت — مردم کریمتر شود اندر نعیم گل
ای گل فروش ، گل چه فروشی برای سیم — وز گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل ؟

از گلستان سعدی :

حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم ، بجامع کوفه درآمدم دلتنگ ، یکی را دیدم که پای نداشت . سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم .

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ تره بر خوان است
وآنکه را دستگاه و قدرت نیست — شلغم پخته مرغ بریان است

از قابوسنامه[1]:

اندر یاد کردن پندهای نوشیروان عادل

تا روز و شب آینده است و رونده از گردش سالها شگفت مدار .

مردمان چرا از کاری پشیمانی خورند که یکبار از آن پشیمانی خورده باشند ؟

هر بنده یی که او را بخرند و بفروشند آزادتر از آن کس دان که او بندهٔ گلو بود .

هر چند کسی دانا بود اگر با دانش ویرا خرد نبود آن دانش بر وی وبال بود .

اگر خواهی که مردمان ترا نیکوگوی باشند ، نیکوگوی مردمان باش .

اگر خواهی که کم دوست نباشی ، کینه مدار .

اگر خواهی که بی اندازه اندوهگین نباشی حسود مباش .

اگر خواهی که زندگانی بآسانی گذاری ، روش خود را بر روی کار دار .

اگر خواهی که ترا دیوانه وار نشمرند آنچه نایافتنی بود مجوی .

اگر خواهی که با آزرم باشی و با آبروی ، آزار کس مجوی .

---

(1) قابوسنامه را امیر کیکاوس نوهٔ قابوس وشمگیر ملقب بعنصر المعالی در سالهای (۴۵۷ تا ۴۶۲) برای تربیت و هدایت فرزند خود گیلانشاه نوشته است . این کتاب از آثار منثور خوب زبان فارسی و مشتمل بر نصایح بسیار سودمند است .

اگر خواهی که زیرک باشی روی خود را در آیینهٔ کسان بین .

اگر خواهی که بی بیم باشی ، بی آزار باش .

اگر خواهی که قدر تو بر جای باشد ، قدر مردمان بشناس .

اگر خواهی که بقول تو کار کنند ، بقول خود کار کن

اگر خواهی که برتر از مردمان باشی فراخ نان و نمک باش .

چرا دشمن نخوانی کسی را که جوانمردی خویش در آزار مردمان داند ؟

چرا دوست خوانی کسی را که دشمن دوستان تو بود ؟

با مردم بی هنر دوستی مدار که مردم بی هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را .

بپرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد .

داد از خود بده تا از داور مستغنی باشی .

اگر چه حق تلخ بود بباید شنید .

اگر خواهی که راز تو دشمن نداند با دوست مگوی .

اگر خواهی که بهترین مردمان باشی از خلق چیزی دریغ مدار .

بگزاف مخر تا بگزاف نباید فروخت .

اگر خواهی که فریفته نباشی کار ناکرده را، کرده مپندار .

اگر خواهی که پردهٔ تو دریده نشود پردهٔ کس مدر .

اگر خواهی که از پشیمانی دراز ایمن گردی بهوای دل کار مکن .

از گرسنگی مردن به از آن که از نان سفله سیر شدن .

فریفته تر از آن کس نبود که یافته بنایافته بدهد .

فرومایه تر از آن کس نباشد که کس را بدو حاجتی باشد و تواند که روا کند و نکند .

اگر خواهی که از شمار دادگران باشی زیردستان خود را بطاقت خویش نکو دار .

اگر خواهی که از شمار آزادان باشی طمع را بخود راه مده .

اگر خواهی که نیکوترین و پسندیده ترین مردمان باشی ، آنچه بخود نپسندی بکس مپسند .

اگر خواهی که بر دلت جراحتی نرسد که هیچ مرهم نپذیرد با هیچ نادان مناظره مکن .

پرسش - کدامیک از این اندرزها بنظر شما مهمتر است ؟ دربارهٔ آن انشائی بنویسید .

از کمال الدین اصفهانی (۱)

از بر کنید

آیین بزرگی

بزرگوارا این خواجگی همه آن نیست   که روی از پس پرده بخلق ننمایند
برون پردهٔ ضعیفان و ناتوانان را   بدست جور سپارند و خود بیاسایند
حدیث خسته دلان را بگوش ره ندهند   و گر چه خون جگرها ز دیده پالایند
ولیک خواجگی آنست کاندران کوشند   که بند محنتی از جان خلق بگشایند
بگاه راحت درمان دردمند کنند   بروز شادی بر غمگنان ببخشایند
ببین که چند برفتند تا تو آمده ای   قیاس کن که پس از رفتن تو چند آیند
چو اینچنین بود اولیتر آنچنان باشد   که آن کنند که شان خاص و عام بستایند
بدی چو آمد و بدنام از آن بپرهیزند   چو نام نیکو در نیکویی بیفزایند
چو روزگار بخواهد ربود ایشان را   بنقد خود را از روزگار بربایند

پرسش - آیین بزرگی چیست ؟ بزرگان و توانگران نسبت بدیگران چه وظایفی دارند ؟

---

(۱) کمال الدین اسمعیل فرزند جمال الدین عبد الرزاق از اکابر شعرای اصفهان است و چون اشعارش شامل معانی دقیق و اشارات لطیف است او را خلاق المعانی لقب داده اند . کمال الدین در سال ۶۳۵ هجری درگذشته است .

تسخیر یمن بدست ایرانیان

در زمان سلطنت خسرو انوشیروان ابرهه سردار حبشه بر یمن دست یافته بود و چون او و جانشینانش بجان و مال و ناموس مردم یمن دست تعدّی دراز کرده بودند از این رو سیف بن ذی یزن یکی از اشراف و بزرگان یمن بدستیاری نعمان بن منذر که از جانب انوشیروان حاکم حیره بود بدربار شاهنشاه ایران پناه برد و از پادشاه مدد خواست که دست حبشیان را از یمن کوتاه کند.

انوشیروان پس از آنکه با مرزبانان و وزیران و سرداران خود در کار سیف بن ذی یزن بمشورت پرداخت رأی یکی از مشاوران را پسندید که گفته بود: از زندانیان لشگری ترتیب دهند و بسرداری یکی از ایشان که صاحب حسب و نسبی باشد بجانب یمن گسیل دارند.

این لشگر که شمارهٔ آنان بیش از هشتصد تن نبود بسرداری وَهرِز یکی از نجیب زادگان سالخوردهٔ زندانی همراه سیف بن ذی یزن از راه دریا با هشت کشتی بسوی یمن روانه شدند و چون در راه دو کشتی با سرنشینان آن غرق گردید فقط ششصد تن از ایرانیان با وهرز و سیف بسلامت در خاک یمن پیاده شدند.

از آن سوی مسروق امیر و فرمانده حبشیان چون از رسیدن ایرانیان بخاک یمن آگاه شد لشگر بیاراست و آماده کارزار گردید و چون دو لشگر در برابر یکدیگر قرار گرفتند و چشم مسروق بلشگر ایران افتاد از کمی عدّهٔ آنان در شگفت شد و بسردار ایران پیغام فرستاد که با این سپاه اندک چه چیز ترا برانگیخته است که بجنگ سپاه انبوه حبش درآیی؟ اکنون اگر خواهی بکشور خود بازگرد و یا جنگ را آماده باش و یا ترا مهلتی میدهم که در کار خود نیک بیندیشی و پس از انقضا مهلت پاسخ دهی.

وهرز در کار جنگ اندیشناک شد و مهلت را اختیار کرد و پیمانی استوار بستند که تا مهلت سپری نشود هیچیک از سپاهیان دو جانب بیکدیگر تعرّض نکنند. در این میان روزی پسر وهرز بر اسب نشست و بعزم گردش از لشگرگاه بیرون شد قضارا اسبش سرکشی کرد و او را بمیان لشگر دشمن برد. حبشیان او را در میان گرفتند و بقتلش رسانیدند چون این خبر بوهرز رسید نزد مسروق کس فرستاد و او را از پیمان شکنی و کشتن فرزندش سرزنش کرد. مسروق پاسخ داد که فرزند تو بسپاهیان حبش حمله کرد و تنی چند از سپاهیان سپاه من او را کشتند و من خود از کردهٔ آنان ناخشنودم.

وهرز گفت بمسروق بگویید این جوان فرزند من نبود زیرا اگر چنین بود شتابزدگی

نمیکرد و پیش از سپری شدن مهلت لشگرگاه را ترک نمیگفت. پس فرمان داد تا نعش او را در میان ریگها انداختند.

جنگ ایرانیان با سپاه حبش

یک روز پیش از پایان مهلت وهرز فرمان داد که کشتی‌ها را آتش زدند و آنچه از پوشاک افزون از جامه‌های تنشان بود سوختند. پس از آن دستور داد آنچه خوردنی و توشه در لشکر بود فراهم آوردند و بلشگریان گفت آنچه میتوانند بخورند. چون از خوردن بپرداختند فرمان داد که مازاد خوردنیها را در دریا ریختند، آن گاه در میان لشگریان بپا ایستاد و چنین گفت:

خطبهٔ فرماندهٔ ایرانی

هان ای لشگریان آگاه باشید اینکه کشتیهای شما را سوختم برای آن بود که بدانید دیگر هرگز شما را راهی برای بازگشت نیست! و اینکه پوشاک شما را سوختم برای آن بود که بر من دشوار است که مردم حبش بر شما پیروز شوند و جامه‌های شما را بیغما برند! و اینکه توشهٔ شما را بدریا ریختم برای این بود که هیچکس از شما امیدوار نباشد که حتّی برای یک روز توشه‌یی دارد که با آن زندگی کند! پس اگر شما مردمانی هستید که صبر را پیشهٔ خود میسازید و تا آخرین رمق جنگ میکنید مرا آگاه سازید تا با دشمن مردانه بجنگیم وگرنه هم اکنون شمشیر خویش را در شکم خود فرو میکنم چنانکه از پشتم

درآید و پیش از آنکه دشمن بر من دست یابد دست از زندگی بشویم، زیرا من تا زنده ام بتسلیم تن نمیدهم و زبون دشمن دون نمیشوم. نیک بیندیشید که حال شما چگونه خواهد بود که فرمانده شما با خود چنین کند!

همگان در پاسخ فرماندهٔ دلاور خود فریاد زدند: ما همه در رکاب تو جنگ خواهیم کرد.

بامداد روزی که مهلت سپری شد وهرز یاران و سپاهیان خود را بسیج کرد و در جائیکه دریا را در پشت سر گذاشته بود رو بآنان کرد و ایشان را بصبر و ثبات سفارش نمود و گفت: کار ما از دو گونه بیرون نیست: یا بر دشمن پیروز میشویم و تاج سرافرازی بر سر مینهیم و یا با بزرگی و مردانگی در راه شرف و میهن جان می سپاریم و نام نیکی از خود بیادگار میگذاریم.

پس بمردان خود فرمان داد که کمانها را آماده سازند و بفرمان وی یکبار دشمن را تیرباران کنند. آن گاه خود تیری از ترکش درآورد و در کمان خود گذارد و گفت مسروق را بمن نشان دهید. او را بوی نشان دادند. پس بسپاهیان خود فرمان داد که دشمن را تیرباران کنند و خود نیز کمان را بقوّت بکشید.

چون تیر از کمان رها شد راست بر چهرهٔ مسروق نشست و آن را از هم درید. مسروق از

اسب بزمین افتاد و در دم جان داد .

پیروزی ایرانیان

از تیر باران لشکر ایرانی، گروه بسیاری از مردم حبش و یمن کشته شدند و رشتهٔ سپاه دشمن از هم گسیخت . چون حبشیان فرماندهٔ خود را کشته دیدند همگی رو بهزیمت نهادند . درین هنگام وهرز فرمان داد که نعش پسرش را از میان یکبار برداشتند و بخاک سپردند و بجای آن نعش مسروق را در میان خاک افکندند تا عبرت بینندگان باشد .

ایرانیان درین جنگ از دشمن غنیمتهای بسیار گرفتند که افزون از شمار بود . سواران ایرانی، از مردم حبش و یمن پنجاه تن و شصت تن میگرفتند و شانه های آنان را می بستند و آنان هیچگونه مقاومتی نمیکردند .

فرماندهٔ ایرانی دستور داد که عربها و مردم یمن را آزاد گذارند و کسی با آنان تعرضی نکند ولی همگی مردم حبش را بقتل رسانند ازینرو ایرانیان بجان حبشیان افتادند و از آنان درین جنگ جز تنی چند کسی جان بسلامت بیرون نبرد .

وهرز پس از این فتح داخل شهر صنعا، پایتخت یمن شد و تمام شهرهای یمن را بتصرف آورد و بهر یک از شهرها از جانب خود عامل و حاکمی گسیل داشت .

نقل باختصار از کتاب احوال و آثار طبری تألیف علی اکبر شهابی

از سروش[1] :

بهار

تا عروس نوبهاری پرده از رخ برکشید   باد چون مشاطه اش در حلیه و زیور کشید
ژاله بر سنبل بدان ماند که رضوان بهشت   موی حوران بهشتی در دُر و گوهر کشید
باغبان در بوستان گویی همه شب مشک سود   دست مشک آلود را بر شاخ سیسنبر کشید
کرد از بس نقش گوناگون بباغ و بوستان   ابر آزاری قلم بر صنعت آزر کشید
لالهٔ نعمان برون آمد ز مینا گون حجاب   گلبن سوری بسر فیروزه گون معجر کشید
خوبرویان بهشتی را صبا صورت نگاشت   چهرشان از لاله برگ و دیده از عبهر کشید
میکند خنیاگری در باغ بلبل رایگان   مست را زین پس نباید ناز خنیاگر کشید

باغ

باد خردادی کنار باغ پر عنبر کند   باغ پر بیجاده و گلزار پر گوهر کند
کس نداند باغ و راغ از دیبهٔ ششتر که باد   باغ را و راغ را چون دیبهٔ ششتر کند
بامدادان شاخ گل از گلبن بیجاده گون   گلستان را معدن بیجادهٔ احمر کند

(۱) سروش از شاعران توانای عصر قاجار و در قصیده سرایی استاد بود .

مایه از فردوس گیرد بوستان و هر زمان   گونه گونه جامهٔ فردوسیان در بر کند
ماه نیسان خیری و عبهر برویاند ز دشت   دشت را پوشیده زیر خیری و عبهر کند
چون سحرگاهان کسی بر شاخ گلبن بگذرد   شاخ گلبن را گمان زهره از زهر کند

«میر عماد قزوینی»

از نصرالله فلسفی (۱)

یکی از خوشنویسان بزرگ ایران که با شاه عباس معاصر و ندیم او بوده میر محمد بن حسین حسنی سیفی قزوینی، ملقب به عماد الملک و معروف به میر عماد است. میر عماد در حدود سال ۹۶۱ هجری قمری در قزوین بوجود آمد و دوران کودکی را در آن شهر بتحصیل مقدمات علوم و تعلیم خط گذرانید. نوشته اند که معلمان خط او در آغاز کار خوشنویسانی بنام عیسی بیک رنگ نگار و مالک دیلمی بوده اند. میر عماد پس از تعلیمات مقدماتی از قزوین بتبریز رفت و نزد ملا محمد حسین خوشنویس تبریزی، از استادان نامدار زمان، بفرا گرفتن رموز خط نستعلیق همت گماشت. نوشته اند «شوق و علاقهٔ او بخوشنویسی

(۱) نصرالله فلسفی استاد دانشگاه تهران از تاریخ نویسان و نویسندگان معروف زمان ماست که آثار متعددی از او بچاپ رسیده است و این قسمت از تاریخ زندگانی شاه عباس که شاهکار این استاد است با حذف قسمتهایی که صرفاً جنبهٔ تاریخی داشته نقل شده است.

بدان پایه بود که ششماه یک بار اصلاح سر میکرد و خود گفته است که مدت سه سال فقط شش بار موی سر ستردم» پس از آنکه یک چند در خدمت آن استاد کار کرد، یک روز قطعه یی از خطوط خود را نزد وی برد و بی آنکه از نویسندهٔ آن نامی برد، نظر و عقیدهٔ استاد را در بارهٔ آن قطعه خواستار شد. ملا محمد حسین دقیقه یی با چشم تحسین و تعجب آن قطعه را تماشا کرد و سپس بطعن و شوخی گفت: «اگر امید داری که روزی چنین توانی نوشت بنویس و گرنه دست از قلم بدار.» چون میر باو گفت که آن قطعه را خود نوشته است، رویش را بوسه زد و استاد خوشنویسانش خواند و مرخص کرد.

میر عماد از تبریز بخاک عثمانی و از آنجا بحجاز رفت و چون بایران بازگشت بخدمت فرهاد خان قرامانلو در آمد و تا سال ۱۰۰۷ هجری که فرهاد خان بفرمان شاه عباس در هرات کشته شد در خدمت او بکار کتابت مشغول بود.

پس از کشته شدن فرهاد خان، میر عماد از هرات بگیلان رفت و از آنجا بقزوین بازگشت و در آن شهر بکتابت و قطعه نویسی پرداخت. درین زمان ظاهراً از خدمت و ملازمت شاه عباس احتراز میکرده است.

یک سال بعد از قزوین باصفهان سفر کرد و در آنجا اقامت گزید، زیرا شاه عباس از سال ۱۰۰۶ هجری شهر اصفهان را رسماً پایتخت و مقر پادشاهی خود ساخته و دیوانخانه و دربار را از قزوین بدانجا انتقال داده بود و چون سران دولت و بزرگان کشور هم که پشتیبان هنرمندان و خریداران هنر بودند، از قزوین بپایتخت تازه رفتند. هنرمندان نیز ناچار از پی ایشان راه اصفهان پیش گرفتند.

در اصفهان میر عماد عریضه یی بخدمت شاه عباس فرستاد و بملازمت او اظهار اشتیاق کرد. شاه عباس او را بدربار خواند و در زمرهٔ کتاب و خوشنویسان مخصوص خود داخل کرد. میر چندین سال از مقربان و ندیمان شاه عباس و مورد مهر و نوازش او بود.

میر عماد مردی متین و بلندهمت و آزاده و درویش خوی بود. مردی و آزادگی و فضل و مروت را بنده درم نمیکرد و با عیان و سران دولت بی اعتنا بود. باتکای هنر، خویشتن را از تملق گویی و چاپلوسی بی نیاز میدانست و چون شاه عباس بیشتر از علیرضای عباسی «از خوشنویسان و نقاشان معروف دوره صفوی و معاصر شاه عباس کبیر بوده است» حمایت میکرد خاطر میر ملول گشت و سرانجام ناخرسندی خود آشکار کرد و از بی مهری شاه زبان بشکایت گشود ولی شاه بر شکایتهای او وقعی نگذاشت و ارکان دولت نیز از او دوری جستند. میر در شب جمعهٔ سلخ رجب سال ۱۰۲۴ هنگامی که سحرگاه بگرمابه میرفت گروهی از اوباش ناگهان بر سرش ریختند و او را قطعه قطعه کردند و بامداد آنشب ابوتراب اصفهانی خوشنویس مرید و شاگرد و خلیفهٔ میر، قطعات بدن او را جمع کرد و آمادهٔ دفن و کفن ساخت، هنگام تشییع جنازهٔ میر عماد گذشته از شاگردان و مریدانش، بفرمان شاه عباس جمعی از سران دولت و حتی برخی از شاهزادگان در آن مراسم شرکت کردند و جنازه او را در مسجد مقصود بیک بخاک سپردند.

خبر کشته شدن میر عماد در سراسر ایران و هندوستان و امپراتوری عثمانی مایهٔ تأثر و تأسف دوستداران هنر گردید و در بسیاری از شهرها مجالس سوگواری برپا کردند از آنجمله نورالدین محمد جهانگیر پادشاه هندوستان چون از قتل میر آگاه شد بر مرگ او تأسف بسیار خورد و مجلس عزا برپا کرد و گفت:

«اگر زندهٔ میر را بمن میدادند هموزنش جواهر میدادم» «نقل باختصار»

اجزاء غیر اصلی جُمله

گاهی جمله غیر از ارکان سه گانهٔ آن اجزاء دیگری دارد مانند مفعول صریح و مفعول غیر صریح و قید که آنها را وابسته ها و یا متعلقات جمله میگویند .

در جملهٔ زیر علاوه بر ارکان جمله نمونه یی از اجزاء غیر اصلی نیز دیده میشود :

پرویز دیروز هوشنگ را از دبیرستان بخانهٔ ما آورد .

پرویز : مُسْنَدٌ اِلَیْه

دیروز : قید یا ظرف زمان

هوشنگ : مفعول بیواسطه

را : علامت مفعول بیواسطه

از : حرف اضافه علامت مفعول باواسطه

دبیرستان : مفعول باواسطه

به : حرف اضافه علامت مفعول باواسطه

خانهٔ ما : مفعول باواسطه . اضافهٔ ملکی . آورد : فعل و مُسْنَد .

ترتیب اجزاء جمله

در جمله های ساده که مرکب از مُسندٌالیه و مسند و رابطه باشد ترتیب ارکان جمله بیشتر چنین است که اول مسندالیه بعد مسند و سپس رابطه را قرار میدهند مانند :

هوا گرم است . احمد مریض بود . هوا سرد شد .

در اجزاء دیگر که غیر از ارکان جمله باشد نظم طبیعی این است که : مفعول بیواسطه پس از مسندالیه و پیش از مفعول باواسطه واقع میشود و فعل در آخر جمله قرار میگیرد و قیود و دیگر وابسته های جمله نسبت بارکان جمله گاهی مقدم و زمانی مؤخر آورده میشوند . و اینک با ذکر مثالی ترکیب و نظم طبیعی یک جملهٔ کامل را نشان میدهیم .

پادشاهی پسر بمکتب داد

پادشاهی : مسندٌالیه

پسر : مفعول صریح برای فعلِ داد علامت مفعول صریح (را) حذف شده است

به : حرف اضافه علامت مفعول باواسطه

مکتب : مفعول غیر صریح

داد : فعل و مُسْنَد

اکنون نمونهٔ کاملی از تجزیه و ترکیب ذیلاً می نویسیم تا دانش آموزان هر عبارتی را که بخواهند با استفاده از آن تجزیه و ترکیب کنند .

تجزیه و ترکیب

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست

بهر طلب طعمه پر و بال بیاراست

روز : اسم عام . مفرد . بسیط . ظرف زمان (قید زمان)

ی : یاء نکره

ز : مخفّف (از) حرف اضافه . علامت مفعول با واسطه . معنی مجاورت دارد

سر : اسم عام . مفرد . بسیط } سر سنگ مضاف و مضاف الیه مفعول با واسطه از برای (خاست)

سنگ : اسم عام . مفرد . بسیط

عقاب : اسم عام . مفرد . بسیط . مسندٌالیه

ی : یاء نکره

به : حرف اضافه علامت مفعول با واسطه . معنی سوی و طرف میدهد .

هوا : اسم عام . مفرد . بسیط . مفعول با واسطه از برای (خاست)

خاست : فعل ماضی مطلق . سوم شخص مفرد . مسند .

بهر : حرف اضافه علامت مفعول با واسطه معنی اختصاص میدهد .

طلب : اسم عام . مفرد . بسیط } مضاف و مضاف الیه مفعول با واسطه از برای (بیاراست)

طعمه : اسم عامّ . مفرد . بسیط

پر : اسم عام . مفرد . بسیط . مفعول بی واسطه از برای بیاراست .

و : حرف عطف

بال : اسم عامّ . مفرد . بسیط . مفعول بی واسطه از برای بیاراست و (را) علامت مفعول بی واسطه حذف شده است .

ب : حرف تاکید و زینت

آراست : فعل . ماضی مطلق . سوم شخص مفرد . مُسنَد .

یادآوری - ۱ - گاهی ممکن است در یک جمله مسندالیه یا مسند یا هر دو بیش از یکی باشند

مانند : حسن و حسین نیکوکار هستند .

حسن و حسین : هردو مسندالیه

نیکوکار : مسند

هستند : رابطه

حسین خوب و نیکوکار است

حسین : مسندالیه

خوب و نیکوکار هر دو : مُسند

است : رابطه

احمد و علی دلیر و دانا هستند

احمد و علی هر دو : مُسندٌالیه

دلیر و دانا هر دو : مسند

هستند : رابطه

یادآوری ۲- در هر عبارت هر قدر فعل است همان اندازه جمله است .

مثال :

حکیمی گوید ، که اندر روزگار فتنه از سه گروه پیدا آید : خبرگوی و خبرجوی و خبرپذیر ، خبرگوی و خبرجوی از گناه نرهد و خبرپذیر از سلامت کم رهد .

در این عبارت چهار فعل است ، گوید ، آید ، نرهد ، رهد .

و بنابراین چهار جمله در آن وجود دارد .

گاهی ممکن است در عبارتی یک یا چند فعل بقرینه حذف شده باشد . در این صورت برای تعیین شمارهٔ جمله‌های هر عبارت افعال محذوف را نیز باید محسوب داشت . مانند :

هنرمند همه جا گرامی و بزرگوار و بی‌هنر نزد همه کس خوار و بیمقدار است .

در این عبارت دو جمله است که در جملهٔ اوّل (است) بقرینهٔ جملهٔ دوم حذف شده است و در اصل چنین بوده است : هنرمند همه جا گرامی و بزرگوار است و بی‌هنر نزد همه کس خوار و بیمقدار است .

تمرین . جملات زیرین را تجزیه و ترکیب کنید : (این جملات ترجمهٔ چند سخن حضرت محمد صلّی الله علیه و آله است)

زاهدترین مردان کسی است که از حرام بپرهیزد .

نیرومندترین شما کسی است که در هنگام خشم خویشتن دار باشد .

آن کس که خود را بیشتر شناخت خدا را بهتر شناخته است .

آن زمان بنده بخدا نزدیکتر گردد که دلی راشاد دارد .

هیچ عبادتی چون فکر کردن نیست .

هر کس سپاسگزار مردم باشد شکرگزار خداست .

بی‌نیازترین مردم کسی است که در بند آز نیست .

از ظهیر فاریابی «۱» :

بزرگوارا

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت — که هیچکس را زیبد در و سرافرازی
شرف بعلم و عمل باشد و ترا همه نیست — بدین نعیم مزوّر چرا همی نازی؟
ز چیست کاهل هنر را نمیکنی تمییز — تو نیز نه بهنر در زمانه ممتازی؟
اگرچه تلخ بود یک سخن ز من بشنو — چنانکه آنرا دستور حال خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیده ای بر روی — بروز عرض مظالم چنان براندازی
که از جواب سلامی که خلق را بر تست — بهیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی

تندخو

از همائی :

تندخو آتشی بود که بقهر — چون برافروخت خشک و تر سوزد
گرچه سوزد ترا بخشم ولی — خویش را از تو بیشتر سوزد

«۱» ظهیرالدین طاهر فاریابی از شاعران بزرگ ایرانست که مدتی ملازم دربار اتابکان آذربایجان بود ولی بعد از چندی عزلت اختیار کرد و بطاعت و عبادت پرداخت وی در سال ۵۹۸ هجری در تبریز وفات یافت و در محلهٔ سرخاب بخاک سپرده شد .

از قابوسنامه :

اندر پیشی جستن در سخندانی

ای پسر باید که مردم سخندان و سخنگوی بود امّا تو ای پسر سخن راست گوی و دروغگوی مباش و خویشتن براست گفتن معروف کن و هرچه گویی راست گوی ولیکن راست بدروغ مانندہ مگوی ، و از راست گفتن نامقبول پرهیز کن تا چنان نیفتد که مرا با امیر بالسوار افتاد :

حکایت : بدان ای پسر که من بروزگار امیر بالسوار ، آن سال که از حج باز آمدم ، بغزا رفتم بگنجه ، که غزای هندوستان بسیار کرده بودم ، خواستم که غزای روم «۱» کرده شود و امیر بالسوار پادشاهی بزرگ بود و مردی پای برجای و خردمند و پادشاهی بزرگ و شایسته و عادل و شجاع و فصیح و متکلّم و پاکدین و پیش بین چنانکه ملکان ستوده باشند ، همه جدّ بودی بی هزل . چون مرا بدید بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد و از

«۱» روم در آن زمان بقسمتی از آسیای صغیر میگفتند که پادشاهانی از نژاد یونانی در آن حکمرانی داشتند . بعد از آنیز که این کشور بدست آل عثمان کشوده شد و خلافت عثمانی در آنجا تشکیل گردید بهمین نام و بنام روم شرقی خوانده شده است .

هر نوعی همی گفت و من همی شنودم و جواب همیدادم ، سخنهای من او را پسند آمد با من بسیار کرامتها کرد و نگذاشت که باز گردم ، از بس احسانها که میکرد با من ، من نیز دل بنهادم و چند سال بگنجه مقیم شدم و پیوسته بطعام و شراب[1] در مجلس او حاضر شدمی و از هر گونه سخن از من میپرسیدی و از حال ملوک گذشته و عالم می بررسیدی تا روزی از ولایت ما سخن میپرسید و عجایبهای هر ناحیت می برفت . میگفتم بروستای گرگان دهیست در کوهپایه و چشمه‌ایست از ده دور و زنان که آب آرند جمع شوند ، هر کس با سبوی و از آن چشمه آب برگیرند و سبوی بر سر نهند و باز گردند . یکی از ایشان بی سبوی همی آید و بر راه اندر همی نگرد و کرمیست سبز اندر زمینهای آن ده . هر کجا از آن کرم می یابد از راه بیک سو می افکند تا آن زنان پای بر کرم ننهند ، که اگر یکی از ایشان پای بر آن کرم نهد و کرم بمیرد آن آب که در سبوی بر سر دارند در حال گنده شود ، چنانکه بباید ریختن و بازگشتن و سبوی شستن و دیگر باره آب برداشتن چون این سخن بگفتم امیر بالسوار روی ترش کرد و سر

[1] شراب یعنی آشامیدنی

بجنبانید و چند روز با من نه بدان حال بود که پیش از آن می بود .

تا پیروزان دیلم گفت : امیر گله تو کرد و گفت فلان مردی پای بر جای است چرا باید با من سخن چنان گوید که با کودکان گویند ؟ چنان مردی پیش چو منی چرا دروغ باید گفت ؟ من در حال از گنجه قاصدی فرستادم بگرگان و محضری فرمودم کردن بشهادت قاضی و رئیس و خطیب و جملهٔ عدول و علما و اشراف گرگان که ، این ده برجاست و حال این کرم برین جمله است و بچهار ماه این معنی درست کردم و محضر پیش امیر بالسوار نهادم . بدید و بخواند و تبسم کرد و گفت : من خود دانم که از چون توی دروغ گفتن نیاید ، خاصه پیش من ، اما چرا راستی باید گفت که چهار ماه روزگار باید کرد و محضری و گواهی دویست مرد عدول تا از تو آن راست قبول کنند ؟

پرسش - آدابی که سخنگو باید رعایت کند کدامست ؟

سخن نرم و درشت

از نظامی :

سخن تا توانی بآزرم گوی — که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست — درشتی نمودن ز دیوانگیست

از کتاب اسرارالتوحید :[1]

از سخنان شیخ ابوسعید ابوالخیر

از شیخ ما سؤال کردند که از خلق بحق چند راهست؟ گفت بعدد هر ذرّه یی از موجودات راهیست بحق امّا هیچ راه نزدیکتر و بهتر و سبکتر از آن نیست که راحتی بکسی رسد و ما بدین راه رفتیم و همه را بدین وصیّت میکنیم.

درویشی از شیخ سؤال کرد که او را از کجا طلبیم؟ گفت کجاش جستی که نیافتی؟ اگر قدمی از صدق در راه طلب نهی در هرچه نگری او را بینی.

از شیخ پرسیدند که صوفی کیست؟ گفت آنست که هرچه کند بپسند حق کند تا هرچه حق کند او بپسندد.

شیخ گفت که گفته اند تصوّف دو چیز است یکسو نگریستن و یکسان زیستن.

شیخ گفت: کشش به از کوشش، تا کشش نبود کوشش نبود و تا کوشش نبود بینش نبود.

(۱) کتاب اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید از شاهکارهای نثر فارسی و جامع حکایات و حالات زندگانی و عقاید و افکار عارف و صوفی بزرگ شیخ ابوسعید (۴۴۰ - ۳۷۵ ه.ق.) است. این کتاب را نورالدین محمد بن منور نوادهٔ شیخ ابوسعید بین سالهای ۵۵۲ و ۵۹۹ (ه.ق.) برشتهٔ تحریر و تألیف درآورده است.

حکایت

درآن وقت که شیخ بنشابور شد یکسال ابوالقاسم القشیری[1] شیخ ما را ندیده بود و او را منکر بود و هرچه شیخ را رفتی بیامدندی و با وی بگفتندی و هرچه استاد امام را همچنان با شیخ گفتندی و هروقتی استاد امام از راه انکار در حقّ شیخ کلمه یی بگفتی و خبر با شیخ آوردندی شیخ هیچ نگفتی. روزی بر زفان استاد امام رفت که: بیش از آن نیست که بوسعید حقّ سبحانه و تعالی را دوست میدارد و حقّ سبحانه و تعالی ما را دوست میدارد. فرق چندین است درین ره که ما همچندان پیلیم و بوسعید چندِ پشه. این خبر نزدیک شیخ آوردند شیخ آنکس را گفت که برو و نزدیک استاد شو و بگو که آن پشه هم تویی ما هیچ چیز نیستیم و ما خود در میان نیستیم. آن درویش بیامد و آن سخن باستاد امام بگفت. استاد امام از آن ساعت باز قول کرد که نیز بد شیخ سخن نگوید و نگفت تا آنگاه که بمجلس شیخ آمد و آن داوری با موافقت و الفت مبدّل شد.

حکایت دیگر

شیخ را گفتند که فلان کس بر روی آب میرود گفت سهل است بزغی و صعوی نیز بر روی آب

(۱) امام ابوالقاسم قشیری (۳۷۶ - ۴۶۵) از بزرگان فقه و تفسیر و شعر و ادب و از مشایخ بزرگ صوفیه بود.

می برود گفتند که فلان کس در هوا می پرد گفت زغنی و مگسی نیز در هوا میپرد . اینچنین چیزها را بس قیمتی نیست ، مرد آن بود که در میان خلق بنشیند و برخیزد و بخسبد و با خلق ستد و داد کند و با خلق درآمیزد و یک لحظه از خدای غافل نباشد .

چون سرو راست باش

از نظامی :

یک قدم راست بنه تا شوی آزاد چو سرو　　که تراز و بجوی مشک معطر گردد

از عبید زاکانی[1] :

بهار

از برگزیده

سحرگاهی که باد صبحگاهی　　ببرد از چهرهٔ گردون سیاهی

شفق شنگرف بر مینا پراکند　　فلک دُر دانه بر دریا پراکند

ز مشرق شاه خاور تیغ برداشت　　سپاه زنگبار اقلیم بگذاشت

دم جانبخش باد نوبهاری　　جهان میکرد پر مشک تتاری

سمن گوی گریبان باز میکرد　　صبا بر غنچه هر دم ناز میکرد

(۱) عبید زاکانی از نویسندگان نقاد و از شاعران نامدار قرن هشتم هجری است . وی از زاکان قزوین است ولی قسمت اعظم عمر خود را در شیراز گذرانیده است .

عذار گل بآب ژاله می شست　　باشک ابر روی لاله می شست

بنفشه جعد مشکین شانه میزد　　چکاوک نعرهٔ مستانه میزد

نسیم از جیب دامان مشک ریزان　　چو مستان هر دمی افتان و خیزان

گهی با سرو از مهر نگوش میشد　　گهی با لاله هم آغوش میشد

شکوفه خنده ناک از باد گلبوی　　گشاده سنبل سیراب گیسوی

خرامان در چمن سرو سرافراز　　ز مستی چشم نرگس گشته پرناز

چمن چون طوطیان پر باز کرده　　غزال از نافه مشک انداز کرده

درفشان از کنار کوه و صحرا　　چراغ لاله چون قندیل ترسا

صبا جعد بنفشه تاب میداد　　ز شبنم سبزه خنجر آب میداد

عروس گل عماری ساز کرده　　ز خوبی بر ریاحین ناز کرده

نسیم صبحدم جان تازه میکرد　　خرد می دید و ایمان تازه میکرد

ز بس دُرها که بر گلزار میریخت　　گلاب از چهرهٔ گلنار میریخت

صنوبر چون عروسان پرنیان پوش　　چمن را شاهدی چون گل در آغوش

گرفته سربلندی پایهٔ سرو　　خنک آب روان و سایهٔ سرو

خیّام

کمتر دانشمندی را از میان دانشمندان جهان توان یافت که باندازهٔ ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیّام نیشابوری شهرت و محبوبیت جهانی داشته باشد. این حکیم روشن بین ایرانی که در نه قرن پیش زندگی میکرده است چنان با افکار بلند و نظر حقیقت بین خود قلوب صاحبنظران و دلهای خداوندان ذوق را در تصرّف خویشتن درآورده است که امروز از شرق تا غرب هر جا نامی از ایران بمیان میآید نام پرافتخار خیّام نیز بی درنگ با تجلیل و احترام زیاد بر زبان عارف و عامی میگذرد و از او مانند یک مظهر و نمونهٔ شاخص از طرز فکر ایرانی یاد می کنند. گرچه قسمتی از شهرت جهانگیر خیّام مرهون رباعیات معدودیست که از این حکیم بجا مانده است ولی آنچه خیّام را مخصوصاً در نظر هموطنان او و اهل علم و دانش عظمت و بزرگی بخشیده است اهمیّت کارهای علمی اوست که در حدّ خود دارای ارزش فوق العاده یی است. خیّام در فلسفه و ریاضی تالی ابوعلی سینا بوده و شاید در ریاضی براو رجحان و برتری داشته است. معاصران خیّام از هر دسته یی بعظمت مقام این دانشمند فیلسوف اعتراف داشته و در حلّ مسائل ریاضی و هیأت و نجوم باو و آراء وی مراجعه میکرده اند و طالبان فلسفه از محضر این استاد بزرگ بهره مند میشده اند. هنگامی که علمای

نجوم از سراسر ممالک اسلامی بفرمان ملکشاه برای بستن زیج گرد آمدند خیّام در زمرهٔ آن علما بود و در نوشتن تقویم جلالی که اصحّ تقویمهاست شرکت داشت.

خیّام چه در زمان حیات و چه بعد از آن بعلّت افکار تازه یی که داشته است از طعن حسودان و ظاهرپرستان بر کنار نمانده است و گاه و بیگاه مخالفان متعصّب عقاید فلسفی او را مردود میدانسته اند ولی در برابر مخالفان معدود و بی مایه مردان بزرگی چون خواجه نصیرالدّین طوسی عظمت و بزرگی مقام علمی او را ستوده و خیّام را از مشاهیر متفکّران جهان شمرده اند و پس از آشنایی مردم مغرب زمین بفرهنگ و تمدّن ایران، دانشمندان آن سامان نیز برای این حکیم مخصوصاً از نظر رباعیات او مقام ارجمندی قائل شده و آنها را اکثر بزبانهای مختلف ترجمه و چاپ کرده اند.

خیّام گذشته از علوم فلسفی و طب و ریاضی و طبیعی در فنون ادبی و مسائل دینی نیز تبحّر تمام داشته و در وجوه قرائت قرآن کم نظیر و استاد بوده است.

این دانشمند بزرگ در فلسفه پیرو ابوعلی سینا بود و باو اعتقاد محکمی داشت و اگرچه آثار علمی او کم است ولی از همین مقدار کم میتوان بمیزان دانش و وسعت اطلاع او بخوبی پی برد.

از آثار علمی خیّام رساله یی است در شرح مشکلات کتب اقلیدس. رساله یی در وجود

بعربی و رساله دیگری درهمین معنی بفارسی . کتابی مختصر در طبیعیات و رساله یی موسوم بنوروزنامه که منسوب بدوست و چند رساله دیگر .

و امّا رباعیات منسوب بخیّام که اخیراً بیش از آثار دیگر او مایه شهرت وی شده است مجموعه ییست از افکار فلسفی که اغلب آنها را بغلط بخیّام نسبت داده اند و چون خیّام در بیان افکار فلسفی خود بی پروا بوده است در طیّ چندین قرن کسانی که نمی توانسته اند عقاید و آراء فلسفی خود را بی باکانه بیان کنند ناچار رباعیاتی را که در این زمینه میساخته اند بخیّام نسبت میداده اند و قسمتی از این رباعیات که غالباً صاحبان آنها معلوم و معروفند بمرور ایّام با رباعیات خیّام مخلوط شده و بدینگونه در حدود یکهزار و دویست رباعی مشتمل بر افکار و عقاید متناقض در طیّ نه قرن بنام خیّام شهرت یافته است که غالب آنها از آن خیّام نیست و شاید مجموع رباعیاتی که بیقین میتوان آنها را از خیّام دانست از مقدار بسیار معدودی تجاوز نکند .

خیّام در اوّل قرن پنجم بدنیا آمد و پس از یک عمر طولانی در بین سالهای ۵۱۷ و ۵۲۴ رخت از این جهان بیرون کشید . اینک نمونه یی از رباعیات خیّام :

آنان که محیط فضل و آداب شدند — در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون — گفتند فسانه یی و در خواب شدند

در کارگه کوزه گری بودم دوش — دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هریک بزبان حال با من گفتند — کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

* * *

در راه خرد بجز خرد را مپسند — چون هست رفیق نیک بد را مپسند
خواهی که همه جهان ترا بپسندند — میباش بخوشدلی و خود را مپسند

از فردوسی :

شب و ماه و ستارگان و خورشید

از برکنید

چو خورشید در قیر زد شعر زرد — گهر نفت شد بیرم لاجورد
ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ — چو پروانه پروین و مه چون چراغ
هویدا شد آن چادر مشک رنگ — ستاره بر او همچو پشت پلنگ
چنین تا پدید آمد آن زرد جام — که خورشید خوانی مر او را بنام
بینداخت آن چادر لاجورد — بگسترد بر دشت یاقوت زرد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز — دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آن چادر قیر بیرون کشید — بدندان لب ماه در خون کشید

از گلستان :

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد ، خانهٔ دهقانی دیدند . ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد . یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست بخانهٔ دهقانی التجا کردن . همینجا خیمه زنیم و آتش کنیم . دهقان را خبر شد . ما حضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت : قدر بلند سلطان نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد . سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد . شبانگاه بمنزل او نقل کردند . بامدادانش خلعت و نعمت فرمود .

شنیدمش که قدمی چند در رکاب سلطان همیرفت و میگفت :

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم از التفات بمهمانسرای دهقانی

از نظامی :

راز ترا هم دل تو محرم است

پرده در است آنچه در این عالمست راز ترا هم دل تو محرم است
چون دل تو بند ندارد بر آن بند چه خواهی ز دل دیگران !

از وحشی :

خموشی و سخنوری

خموشی پرده پوش راز باشد نه مانند سخن غمّاز باشد
بر آن کس کز همه یکسو نشسته ، خموشی رخنهٔ صد عیب بسته
خموشی بر سخن گر در نبستی ز آسیب زبان یک سر نرستی
بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد کند هنگامه جان بر بدن سرد
خموشی پاسبان اهل راز است از او کبک ایمن از چنگال باز است
اگر طوطی زبان می بست در کام نه خود را در قفس دیدی نه در دام
نه بلبل در قفس باشد ز صیّاد که از فریاد خود باشد بفریاد
اگر رنج قفس در خواب دیدی چو بوتیمار سر در پر کشیدی
زبان آدمی با آدمیزاد کند کاری که با خس میکند باد
زبان بسیار سر بر باد داده است زبان سر را عدوی خانه زاد است
ولی آنجا که باشد جای گفتار خموشی آورد صد نقص در کار
زبان و گوش دادت کلک نقّاش که گاهی گوش شو گاهی زبان باش
ز گوشت نفع نبود وز زبان سود که باشی گوش چون باید زبان بود

تقدیم و تأخیر ارکان و اجزاء جمله

اگر ارکان و متعلقات جمله نظم طبیعی داشته باشند جمله را مستقیم میگویند مانند : خدا داناست . منوچهر از خانه بدبیرستان رفت . پدرم بمن گفت . آموزگار منوچهر را تحسین کرد .

اگر در محل ارکان و اجزاء جمله تقدیم و تأخیری رخ دهد چنین جمله یی را جملهٔ مقلوب یا غیر مستقیم گویند مانند : شاعر بزرگی است فردوسی . در این مثال مسندالیه در آخر جمله و مسند در اول آن قرار گرفته است .

نومید مگردان مظلومی را که بر تو پناه آورده است .

و در این مثال (مظلومی) را که مفعول صریح است در جملهٔ اول بعد از فعل آورده ایم و فعل را مقدم داشته ایم .

و یا در : بروزگار سلامت شکستگان دریاب . مفعول با واسطه مقدم بر مفعول بیواسطه قرار گرفته است و نظم طبیعی این چنین است : شکستگان را بروزگار سلامت دریاب

و در این مثال : رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند .

فعل بر فاعل مقدم شده است و نظم طبیعی آن (مژده رسید) است .

بطور کلی تقدیم هر یک از ارکان و اجزاء جمله برای آنست که گوینده یا نویسنده بآن جزء مخصوص توجه و نظر بیشتری دارد .

«حذف»

گاهی یکی از ارکان یا اجزاء جمله بقرینه حذف میشود و اینک با چند مثال این معنی را روشن میکنیم :

مثال برای حذف مسندالیه : از پرویز علت غیبتش را پرسیدم گفت : بیمار بودم . یعنی پرویز گفت . که مسندالیه بقرینه حذف شده است .

مثال برای حذف مسند : بیهنران هنرمندان را نتوانند دید همچنانکه سگان بازاری سگ صید را . که جمله مسند (نتوانند دید) بقرینه حذف شده است .

مثال برای حذف رابطه : توانگری بهنر است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال . یعنی نه بمال است . نه بسال است که بعد از مال و سال «است» بقرینه حذف شده است

مثال برای حذف فعل : از پرویز پرسیدم که بخانهٔ ما خواهی آمد ؟ گفت آری . یعنی آری خواهم آمد . کتابت را باید بدهی تا مطالعه کنم اگر نه میرنجم . یعنی اگر ندهی میرنجم .

از تاریخ بیهقی :

حکایت فضل ذوالریاستین با حسین بن مُصعَب

چنین آورده اند که فضل وزیر مأمون خلیفه بمرو عتاب کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذوالیمینین و گفت : پسرت طاهر دیگرگونه شد و باد در سر کرد و خویشتن را نمی شناسد . حسین گفت : ایها الوزیر ، من پیری ام درین دولت بنده و فرمانبردار ، و دانم که نصیحت و اخلاص من شمارا مقرّ است ، امّا پسرم طاهر از من بنده تر و فرمانبردار تر است ، و جوابی دارم درباب وی سخت کوتاه امّا درشت و دلگیر ، اگر دستوری دهی بگویم . گفت دادم ، گفت ایّدالله الوزیر امیرالمؤمنین او را از فرودست تر اولیا و حشم خویش بدست گرفت و سینهٔ او بشکافت و دلی ضعیف که چنویی را باشد از آنجا بیرون گرفت و دلی آنجا نهاد که بدان دل برادرش را خلیفه یی چون محمّد زبیده بکشت و با آن دل که داد آلت و قوّت و لشکر داد ، امروز چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده نیست ، میخواهی که ترا گردن نهد و همچنان باشد که اوّل بود ؟ بهیچ حال این راست نیاید مگر او را بدان درجه بری که از اوّل بود . من آنچه دانستم بگفتم و فرمان تراست .

فضل سهل خاموش گشت چنانکه آن روز سخن نگفت ، و از جای بشده بود ، و این خبر

بمأمون برداشتند سخت خوش آمدش جواب حسین مصعب و پسندیده آمد و گفت : « مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر آمد که پسرش کرد . » و ولایت پوشنگ بدو داد که حسین به پوشنج بود .

از وحشی (۱) :

حکایت جاهل و دشمن دانا

جاهلی از گنج خرد تنگدست   آرزوی گنج بدل نقش بست
در طلب گنج بویرانه ها   بود سراسیمه چو دیوانه ها
رفت یکی روز بویرانه یی   چون دل ویران خودش خانه یی
جغد بمیراث در آن خانه گیر   گشته بسی جغد در آن خانه پیر
دید برون آمده ماری عجب ،   بر تن او نقش و نگاری عجب
شکل خوشی در نظرش نقش بست   نقش زدش راه ، گرفتش بدست

---

(۱) وحشی در قصبهٔ بافق که سابقاً از توابع کرمان بود واکنون تابع یزد است متولد گردید . وی بیشتر ایام عمر خود را در یزد گذرانید و در سال ۹۹۱ زندگی را بدرود گفت . دیوان این شاعر بضمیمه مثنویهای فرهاد و شیرین - خلد برین ناظر و منظور او بچاپ رسیده است . اشعار وحشی غالباً نغز و دلکش است و سوز و گداز خاصی دارد .

یک دو سه گامش بکف خویش داشت — غافل از آن زهر که در نیش داشت
برکف او نیش فرو برد مار — نیش نگو دشنهٔ زهر آبدار
دست برافشاند و درآمد زپای — سر بزمین سود و برآورد وای
داشت یکی دشمن دانا رسید — برسر آن خسته که مارش گزید
چارهٔ آن زهر دل آزار جست — کارد زد و پنجه اش انداخت چست
زهر کشش جهل نظر باز کرد — دشمن خود دید سخن ساز کرد
گفت چه از دست من آید کنون؟ — رفت چو سرپنجه زدستم برون
جز نم خون کامده از تن فرود — آنچه ز دست آیدم امروز کو؟
یافته ای دست بجان رنجه ام — سستی تو گر نبری پنجه ام
گفت خردپیشه که خاموش باش — شرح دهم یک دو سخن گوش باش
مار زیاری چو گفت بوسه داد — داد دمش خرمن عمرت بباد
تیغ من از خون تو چون رنگ بست — داد ترا چشمهٔ حیوان بدست
بوسهٔ آن رخت کشیدت بخاک — زخم منت باز رهاند از هلاک
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر — به که رسد دوستی از اهل شرّ

از کتاب اسرار التوحید ،

بهترین مردمان

وحی آمد بموسی که بنی اسرائیل را بگوی که بهترین کسی را از میان خود اختیار کنید. هزار کس اختیار کردند. وحی آمد که ازین هزار بهترین اختیار کنید. ده تن اختیار کردند. وحی آمد که ازین ده تن بهترین اختیار کنید. یکی اختیار کردند. وحی آمد بهترین را بگویید تا بدترین بنی اسرائیل را بیارد. او چهار روز مهلت خواست و گرد بر میگشت تا روز چهارم بکویی فرو میشد مردی را دید که بانواع ناشایست و فساد معروف شده بود خواست که او را ببرد. اندیشه ای بدلش درآمد که بظاهر حکم نشاید کرد، روا بود که او را قدری و پایگاهی بود، بقول مردمان خطّی بوی فرو نتوان کشید و با اینکه خلق مرا اختیار کردند که تو بهتری، غرّه نتوان شد. چون هرچه کنم بگمان خواهد بود، این گمان در خویش برم بهتر. دستار در گردن خویش نهاد و نزدیک موسی آمد. گفت هرچند نگاه کردم هیچ کس را بتر از خویش نمی بینم. وحی آمد بموسی که آن مرد بهترین ایشانست نه بانکه طاعت او بیش است لکن بآنکه خویشتن را بترین دانست.

یک دو سه گامش بکف خویش داشت غافل از آن زهر که در نیش داشت
برکف او نیش فرو برد مار نیش مگو دشنهٔ زهر آبدار
دست برافشاند و درآمد ز پای سر بزمین سود و برآورد وای
داشت یکی دشمن دانا رسید بر سر آن خسته که مارش گزید
چارهٔ آن زهر دل آزار جست کارد زد و پنجه اش انداخت چست
زهر کُشش جهل بظر باز کرد دشمن خود دید سخن ساز کرد
گفت چه از دست من آید کنون؟ رفت چو سرپنجه زدستم برون
جز نم خون کامده از تن فرو آنچه زدست آیدم امروز کو؟
یافته ای دست بجان رنجه ام سستی تو گر نبری پنجه ام
گفت خردپیشه که خاموش باش شرح دهم یک دو سخن گوش باش
مار زیاری چو کفت بوسه داد داد دمش خرمن عمرت بباد
تیغ من از خون تو چون رنگ بست داد ترا چشمهٔ حیوان بدست
بوسهٔ آن زخمت کشیدت بخاک زخم منت باز رهاند از هلاک
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر به که رسد دوستی از اهل شر

از کتاب اسرار التوحید :

بهترین مردمان

وحی آمد بموسی که بنی اسرائیل را بگوی که بهترین کسی را از میان خود اختیار کنید. هزار کس اختیار کردند. وحی آمد که ازین هزار بهترین اختیار کنید. ده تن اختیار کردند. وحی آمد که ازین ده تن بهترین اختیار کنید. یکی اختیار کردند. وحی آمد بهترین را بگویید تا بدترین بنی اسرائیل را بیارد. او چهار روز مهلت خواست و گرد بر میگشت تا روز چهارم بکویی فرو میشد مردی را دید که بانواع ناشایست و فساد معروف شده بود خواست که او را ببرد. اندیشه یی بدش درآمد که بظاهر حکم نشاید کرد، روا بود که او را قدری و پایگاهی بود، بقول مردمان خطّی بوی فرو نتوان کشید و با اینکه خلق مرا اختیار کردند که تو بهتری، غرّه نتوان شد. چون هرچه کنم بگمان خواهد بود، این گمان در خویش برم بهتر. دستار در گردن خویش نهاد و نزدیک موسی آمد. گفت هرچند نگاه کردم هیچ کس را بتر از خویش می نبینم. وحی آمد بموسی که آن مرد بهترین ایشانست نه بآنکه طاعت او بیش است لکن بآنکه خویشتن را بترین دانست.

انوری ابیوردی

حکیم اوحدالدین انوری از مردم ابیورد خراسان و با سلطان سنجر معاصر بود. وی از بزرگترین شعرا و قصیده سرایان قرن ششم هجری است. انوری گذشته از اینکه در فنون سخن و انواع شعر دستی توانا و طبعی روان داشت علوم متداول زمان خود را مانند حکمت و شعب ریاضی و نجوم و علوم عربی نیز بخوبی فرا گرفته بود و در آنها مهارت داشت از همین جهت در اشعار وی اصطلاحات علمی زیاد دیده میشود. خود او در این باره گفته است

منطق و موسیقی و حکمت شناسم اندکی — راستی باید بگویم با نصیبی وافرم
وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح — گر تو تصدیقش کنی در شرح و بسطش ماهرم
نیستم بیگانه از احکام و اعمال نجوم — ور همی باور نداری رنجه شو من حاضرم

وفات انوری در حدود ۵۸۳ اتفاق افتاده است اینک نمونه‌ئی از اشعار او :

حکایتی است بفضل استماع فرمایید — بشرط آنکه نگیرید ازین سخن آزار
بروزگار ملکشه عرابیی حج رو — مگر ببارگهش رفت از قضا که بار
سؤال کرد که امسال عزم حج دارم — مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقهٔ در کعبه بگیرم از سر صدق — برای دولت و عمرش دعا کنم صد بار

چو پادشه بشنید این سخن بخازن گفت — که آنچه خواست عرابی برو و چندان آر
برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد — بلطف گفت شه او را که ستدی بردار
سپاس دار و بدان کاین دویست دینار است — صد است زاد ترا و کرای و پای افزار
صد دگر بتو شاه میدهم رشوت — نه بهر من ز برای خدای را زنهار
که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی — که از وکیل مزور تباه گردد کار

وصف بهار

از بر کنید

باز این چه جوانی و جمال است جهان را — وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد — ناقص همه این را شد و زائد همه آن را
هم جمره برآورد فرو برده نفس را — هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل — آن روز که آوازه فکندند خزان را
اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضاست — آری بدل خصم بگیرند ضمان را
آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت — کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را
گر جام نبسته است صبا رنگ ریاحین — از عکس چرا رنگ دهد آب روان را
خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل ابر — تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را

همچون ثمر بید کند نام و نشان گم — در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را
ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه — تا رستم نیسان بخشم آورد کان را
گر نایژهٔ ابر نشد پاک بریده — چون هیچ عنان باز نپیچد سیلان را؟
ور ابر نه در دایگی طفل شکوفه است — یازان سوی ابر از چه گشاده است دهان را؟
ور لالهٔ نورسته نه افروخته شمعی است — روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را؟

از تفسیر ابوالفتوح رازی :

کمال جود و بخشش حضرت رسول

روزی رسول علیه السّلام نشسته بود، کودکی بیامد و گفت یا رسول الله مادرم ترا دعا میکند و میگوید پیرهنی ده مرا که بآن نماز کنم. رسول علیه السلام گفت : وقت دیگر بیا که این وقت را چیزی نیست که او را شاید. برفت و باز آمد و گفت : میگوید که این پیرهن که تو پوشیده داری بده. رسول علیه السّلام شرم داشت برخاست و در خانه شد و پیرهن درکشید و باو داد، برهنه بنشست. وقت نماز درآمد و بلال بانگ نماز کرد. رسول علیه السّلام بیرون نیامد. صحابهٔ رسول مشغول شدند. یکی برخاست و در حجره شد. رسول پیرهن نداشت.

از تاریخ بیهقی :

سیل

روز شنبه نهم ماه رجب میان دو نماز بارانکی خُرد خرد میبارید چنانکه زمین ترگونه میکرد و گروهی از گله داران در میان رود غزنین فرود آمده بودند و گاوان بدانجا بداشته، هرچند گفتند از آنجا برخیزید که محال بود بر گذر سیل بودن ؛ فرمان نمی بردند تا باران قوی تر شد کاهل وار برخاستند و خویشتن را بپای آن دیوارها افگندند که بمحلت دیه آهنگران پیوسته است و نهفتی جستند و هم خطا بود و بیارامیدند. و بر آن جانب رود که سوی افغان شال است بسیار استر سلطانی بسته بودند در میان آن درختان تا آن دیوارهای آسیا و آخرها کشیده و خرپشته زده و ایمن نشسته، و آن هم خطا بود که بر راه گذر سیل بودند و پیغامبر ما محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلّم گفته است : «نَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الاَخرَسَیْنِ الاَصَمَّیْن» و بدین دو گنگ و دو کر آب و آتش را خواسته است.

و این پل بامیان در آن روزگار برین جمله نبود. پلی بود قوی بستونهای قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده کوتاه گونه، و بر پشت آن دو رسته دکان برابر یکدیگر چنانکه اکنون است و چون از سیل تباه شد، عبویهٔ بازرگان آن مرد پارسای باخیر رحمة الله علیه چنین پلی برآورد، یک طاق بدین نیکویی و زیبایی و اثر نیکو ماند و از مردم چنین چیزها یادگار ماند.

...... و پاسی از شب بگذشته سیلی در رسید که اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یاد ندارند و درخت بسیار از بیخ بکنده می آورد ، و مفافصه در رسید گله داران بجستند و جان گرفتند و همچنان اشترداران و سیل گاوان و اشتران را درربود و بپل رسید و گذر تنگ ، چون ممکن شدی که آن چندان درخت و چهارپای بیک بار بتوانستی گذشت ؟ طاقهای پل را بگرفت چنانکه آب را گذر نبود و ببام افتاد و مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می دررسید و آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه بصرّافان رسید و بسیار زیان کرد و بزرگتر هنر آن بود که پل را با دکانها از جای بکند و آب راه افتاد امّا بسیار کاروانسرای که بر رسته وی بود ویران کرد و بازارها همه ناچیز شد .

از ملک الشعراء بهار :

پیام ایران

بهوش باش که ایران ترا پیام دهد	ترا پیام بصد عزّ و احترام دهد
ترا چه گوید ؟ گوید که خیر بینی اگر	بکار بندی ، پندی که باب و مام دهد
نسیم صبح که بر سرزمین ما گذرد	ز خاک پاک نیاکان ترا سلام دهد
بیاد عشرت اجداد تست هر نوروز	که گل بطرف گلستان صلای عام دهد

تو پای بند زمینی و رشته ایست نهان	که با گذشته ترا ارتباط تام دهد
گذشته پایه و بنیان حال و آینده است	سوابق است که هر شغل را نظام دهد
بکارنامهٔ پیشینیان نگر بد و خوب	که تلخکامیت آرد پدید و کام دهد
ز درس حکمت و آداب رفتگان مگسل	که این گسستگیت خواری مدام دهد
کسی که از پدران ننگ داشت ناخلف است	که مرد را شرف باب و مام ، نام دهد
نگویمت که باستخوان خاک خورده بناز	عظام بالیه کی رتبت عظام دهد
بعلم خویش بکن تکیه و بعزم درست	که علم و عزم ترا عزّت و مقام دهد
ولی ز سنّت دیرین متاب رخ زیراک	بملک سنّت دیرینه احتشام دهد
ز درس پارسی و تازی احتراز مکن	که این دو قوّت ملّی علی الدّوام دهد
شعائر پدران و معارف اجداد	حیات و قوّت اقوام را دوام دهد

از حنظلهٔ بادغیسی :

یا بزرگی یا مرگ

مهتری گر بکام شیر در است	شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه	یا چو مردانت مرگ رویاروی

از کاظم زاده ایرانشهر

اراده

اکثر مردم در بارهٔ قوهٔ اراده اشتباه بزرگی دارند و آن این است که تصور میکنند کسی که هر چه دلش میخواهد آنرا انجامی آورد دارای قوهٔ اراده است ولی این طور نیست و ارادهٔ عالی غیر از تهور است . ما کسی را که عزم نماید و خود را بی سبب از بالای بامی پرت کند هرگز دارای قوهٔ اراده نمیشماریم . بلکه این قبیل عزمها و تهورها را دیوانگی باید نامید .

برای اینکه ارادهٔ صحیح داشته باشیم و همیشه نتایج مثبت و ثمربخشی از آن بگیریم باید ارادهٔ ما دارای دو شرط اساسی باشد : یکی اینکه با عقل سلیم توأم گردد و دیگر اینکه با متانت و استقامت همراه شود .

اگر قوهٔ اراده دارای شرط اول نباشد مایهٔ بدبختی و ظلم و خرابی و فساد میگردد ، چنانکه صفحات تاریخ بشر از آثار این نوع اراده های بی لجام پر و خونین است . و اگر شرط دوم را فاقد باشد لو اینکه پیروی از احکام عقل کند ثمری نمیدهد و بهدف خود نمیرسد ، زیرا ضعیف است و در برابر اندک

سختی در هم میشکند و از هم میپاشد .

قطرات لطیف باران که سینهٔ سنگ خارا را میشکافد تنها از پرتو استقامت است و اگر تخمی را که بسینهٔ خاک سپرده ایم هر چند روزی در بیاوریم و تماشا کنیم و نگذاریم با استقامت و ثبات خط نشو و نمای خود را سیر کند ، هرگز نخواهد رویید و ثمری نخواهد داد .

اگر خوب صفحات تاریخ را مطالعه کنیم می بینیم که در میان مردان با عزم و همت که بسعادت و ترقی بشر خدمت کرده اند ، کسانیکه عزم و ارادهٔ خود را با قوهٔ عقل و متانت مسلح داشته اند ، بیش از دیگران کامیاب شده اند .

این گروه عبارتند از پیغمبران و هدایت کنندگان عقول بشر و فدائیان راه حقیقت و عدالت و فضیلت . آیا قدرت و جلالی بالاتر از نفوذ معنوی و مقام باشکوه این نفوس زکیه میتوانید تصور کنید ؟ و آیا متانت و جرأت و استقامتی برتر از آنچه این پیشروان آدمیت ظاهر ساخته اند میتوانید نشان بدهید ؟

در سر راه ترقی و تکامل نوع بشر خیلی موانع پیش آمده است و فقط مردان جسور و شجاع و متفکر ، توانسته اند آن موانع را از میان بردارند .

سقراط در سال هفتاد و دوم عمر خود از طرف مردم آتن محکوم بنوشیدن زهر شد، زیرا که تعلیمات او مخالف عقاید و افکار مردم آتن بود. مدعیان او ویرا متهم میکردند که جوانان آتن را گمراه میسازد، چون بایشان تعلیم میکند که خدایان و رب النوع های آتن را تحقیر کنند. لیکن او آن جرأت و جسارت را داشت که نه تنها در مقابل استبداد قاضیان بلکه در مقابل بغض و غضب تودهٔ ملت نیز مقاومت و تحمل کرد و در حالیکه در بستر مرگ و نزدیک جان دادن بود، از ابدیت روح سخن میگفت و آخرین سخن او که خطاب بقاضی گفت این بود: «حالا وقت است که ما از همدیگر جدا شویم، من میمیرم و شما هنوز زندگی خواهید کرد اما جز خداوند هیچکس نمیداند که سرنوشت کدامیک از ما بهتر خواهد شد.» ....

یکی از شرایط اراده و متانت جسارتی است که در اظهار حقیقت نشان باید داد.... مردان قوی و جسور امور عالم را اداره میکنند و مردان ناتوان و ترسو هرگز نمیتوانند آثاری در پشت سر خود بگذارند....

زندگانی مرد توانا و کاری مانند چراغی است که بزودی خاموش

نمیشود. مردم مدتها فکر و کار او را سرمشق خود میسازند و افکار و شجاعت و درایت او دلهای چندین نسل را گرم و مشتعل نگاه خواهد داشت.

مرد یک پهلو و جسور در برابر هیچ مانع متزلزل نمیشود و نمی هراسد.

دیوژن حکیم یونانی، آرزو داشت که یکی از شاگردان آنتیس تنس بشود پیش او رفت خواهش خود را اظهار کرد لیکن رد شد. اما دیوژن ناامید نگردید و اصرار نمود و از جای خود حرکت نکرد، آن وقت آنتیس تنس غضبناک شد چوب گره دار خود را برداشت تا بسر او بزند. دیوژن گفت:

«بزن اما خیال مکن که با یک چوب هر قدر هم محکم باشد عزم متین مرا خواهی شکست.»

در مقابل این حرف دست آنتیس تنس سست شد و بدون حرف او را بحلقهٔ شاگردان خود پذیرفت.

اگر انسان قوهٔ اراده خود را در راه صحیحی بکار بیندازد، این قوه خود بخود رشد میکند و صاحب خویش را بمقصود میرساند در حالیکه تکیه کردن بیاری دیگران از حیث نتیجه چندان مثمر نیست. و استقلال فکری انسان را نابود میسازد.

دستور زندگی[۱]

یک نصیحت بشنو از من کاندران نبود غرض   چون کنی رای مهمی تجربت از پیش کن

طاعت و فرمان حق بر شفقتی بر خلق کن   در همه حال این دو بیت بر اشعار خویش کن

آب در حلق کریمان از کرم چون نوش ریز   موی بر اندام خصم از بیم همچون نیش کن

گر تکبر میکنی با خواجگان سفله کن   ور تواضع میکنی با مردم درویش کن

معرفت از لفظ دینداران کامل عقل جوی   مشورت با رای نزدیکان دور اندیش کن

گر کسی در ددلی گوید ترا از حال خویش   گوش با درد دل آن عاجز دلریش کن

ور ترا دائم تواضع بود با خرد و بزرگ   منصبت گر بیشتر گشته است اکنون بیش کن

از ابو طاهر خسروانی

در نکوهش آز

تا باز کردم از دل زنگار حرص و طمع   زی هر دری که روی نهم در فراز نیست

جاه است و قدر و منزلت آنرا که طمع نیست   عز است و صدر و مرتبت آنرا که آز نیست

---

[۱] این قطعه منسوب است بخواجه شمس الدین محمد جوینی وزیر دانشمند اباقا آن از سلسله چنگیزیان .

از مولوی

حکایت

پر خود می کند طاوسی بدشت   یک حکیمی رفته بود آنجا گذشت

گفت طاوسا چنین پر سنی   بی دریغ از بیخ چون بر میکنی؟

خود دلت چون میدهد تا این حلل   بر کنی اندازیش اندر وحل

هر پرت را از عزیزی و پسند   حافظان در طی مصحف می نهند

بهر تحریک هوای سودمند   از پر تو باد بیزن میکنند

این چه ناشکری و چه بی باکی است   تو نمیدانی که نقاشش کی است؟

یا نمی بینی تو روی خویش را   ترک کن خوی لجاج اندیش را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو   که تو رنگ و بوی را هستی گرو

آن نمی بینی که هر سو صد بلا   سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی رحمت مدام   بهر این پرها نهد هر سو م دام

چون ندارم زور ضبط خویشتن   زین قضا و زین بلا و زین فتن

آن به آید که شوم زشت و کریه   تا بوم ایمن در این کهسار و تیه

این سلاح عجب من شد ای فتی   عجب آرد معجبانرا صد بلا

امیر معزّی

محمد بن عبدالملک نیشابوری از شعرای مشهور اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری و از سخنگویان نامی دربار سلاجقه بوده است.

ابتدای ترقّی او در زمان سلطان ملکشاه سلجوقی بود و علّت نزدیکی او را با دربار ملکشاه بدینگونه نقل کرده اند که سلطان روزی بعزم دیدن هلال رمضان بیرون رفت و ماه را پیش از دیگران دید. امیر معزّی که در آنجا حضور داشت بالبداهه این رباعی بگفت:

ای ماه چو ابروان یاری گویی / یا نی چو کمان شهریاری گویی
نعلی زده از زر عیاری گویی / در گوش سپهر گوشواری گویی

شاه را این شعر پسند خاطر افتاد و معزّی را باحسان و انعام زیاد مخصوص گردانید و فرمان داد که او را امیر معزّی بخوانند زیرا لقب سلطان معزّ الدّنیا والدّین بود. پس از این واقعه شهرت معزّی روبفزونی نهاد و چون ملکشاه وفات کرد و سلطان سنجر بتخت نشست معزّی را عنوان امیرالشّعرائی داد و در عهد این سلطان معزّی دارای مال و جاه و خدم و حشم فراوان گشت.

اشعار معزّی را تا پانزده هزار بیت نوشته اند ولی آنچه در دیوانش تاکنون باقی مانده است

بیش از هشت هزار بیت نیست. وفات وی حدود سال ۵۲۰ واقع شد.

اینک نمونه یی از اشعار او: از بر کنید

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من / تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم، خاک دمن گلگون کنم / اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی / وز قدّ آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی / بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن
ابر است بر جای قمر زهر است بر جای شکر / سنگ است بر جای گهر خار است بر جای سمن
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا / جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن
کاخی که دیدم چون ارم خرّم تر از روی صنم / دیوار او بینم بخم، مانندهٔ پشت شمن
تمثالهای بلعجب حال آوریده بی سبب / گویی دریدند ای عجب بر تن ز حسرت پیرهن
زینسان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون / دیّار کی گردد کنون گرد دیار یار من.

از رودکی:

پند زمانه

زمانه پندی آزادوار داد مرا / زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار / بسا کسا که بروز تو آرزومند است

وجوه افعال

این شش جمله را بدقت بخوانید و بگویید که چه تفاوتی در معنی آنها هست ؟

۱- کتاب را خواندم . ۲- شاید این کتاب را امشب بخوانم . ۳- اگر درس بخوانم موفق خواهم شد . ۴- بخوان تا بدانی . ۵- و گویند پادشاهی چون او (محمود غزنوی) عمر دراز یافته و همه ملوک روی زمین را قهر کرده تدبیر خاندان خویش پیش از مرگ بندانست کرد (بیهقی) ۶- سخن بیهوده نباید گفتن (نباید گفت) . چنانکه می بینید

در جملهٔ نخستین فعل «خواندم» خبر از وقوع کاری میدهد .

در جملهٔ دوم از فعل «بخوانم» نوعی شک و تردید و دودلی در کار فهمیده میشود.

در جملهٔ سوم در فعل «اگر بخوانم» معنی شرط وجود دارد و خواندن شرط موفقیت شمرده شده است .

در جملهٔ چهارم فعل «بخوان» امر بخواندن است .

در جملهٔ پنجم دو کلمهٔ «یافته و کرده» گرچه بصورت صفت مفعولی است ولی در معنی فعل است

در جملهٔ ششم فعل «نباید گفتن» فعلی است که بصورت مصدر درآمده است

پس شما بخوبی دریافتید که جمله های بالا در معنی باهم تفاوتهایی دارند و اینک ما خصوصیات هریک از آنها را باختصار شرح میدهیم :

اگر فعل خبر از وقوع کاری دهد گویند آن فعل وجه اخباری دارد مانند :

رفتم . خوردم . ندیدم . میروم . خواهم رفت . نمیخوانم

اگر فعل کار را بطور تردید و دودلی و آرزو بیان کند گویند آن فعل وجه التزامی دارد مانند :

بخوانم . بروم . خوانده باشم . رفته باشم . شاید بروم .

اگر فعل کار را بطور شرط بیان کند گویند آن فعل وجه شرطی دارد مانند :

اگر بروم باو میرسم . اگر رفته بودم رسیده بودم . هرگاه خوانده بودی آموخته بودی.

وجه شرطی با یکی از علامات شرط مانند اگر و هرگاه و نظایر آنها همراه میشود و در قدیم بآخر فعل شرط یایی میافزودند و آنرا یاء شرطی میگفتند مانند :

اگر مملکت را زبان باشدی ثناگوی شاه جهان باشدی

اگر فعل معنی امر و نهی داشته باشد گویند آن فعل وجه امری دارد مانند :

برو . بخوان . بنشین . بگوی . مخواه . مده . مگیر . مخور .

اگر فعل بصورت صفت مفعولی و در معنی فعل باشد گویند آن فعل وجه وصفی دارد مانند:

علی ببازار رفته کتاب خرید. احمد بشکار رفته آهوئی صید کرد.

بطور کلی اگر دو فعل در فاعل و زمان یکی باشند میتوانیم فعل اول را بوجه وصفی بیاوریم و واو عطف را حذف کنیم مانند: علی ببازار رفت و کتاب خرید که بجای آن میتوان گفت علی ببازار رفته کتاب خرید.

یادآوری - بهتر آنست که در نوشته های خود بیشتر از استعمال افعال وصفی خودداری کنیم زیرا نویسندگان بزرگ زبان فارسی این وجه را کمتر در نوشته های خود بکار برده اند و اگر در آثار آنان این وجه دیده شود بیشتر در بیان حالت استعمال شده است نه بمعنی فعل.

اگر فعل بصورت مصدر درآمده باشد و بمعاونت فعل دیگری صرف شود گویند آن فعل وجه مصدری دارد مانند: نشاید گفتن. باید پرسیدن. نیارست رفتن. نیارم شنیدن. توانم خواندن. در اینگونه فعل امروز غالباً (ن) را از آخر آن حذف میکنند و میگویند. نشاید گفت. باید پرسید. نیارست رفت. نیارم شنید. توانم خواند.

« اینک برای نمونه یک فعل را بتمام وجوه آن صرف میکنیم »

« شنودن »

وجه اخباری

مضارع		مستقبل	
می شنوم	می شنویم	خواهم شنود	خواهیم شنود
می شنوی	می شنوید	خواهی شنود	خواهید شنود
می شنود	می شنوند	خواهد شنود	خواهند شنود

ماضی مطلق		ماضی استمراری	
شنودم	شنودیم	می شنودم	می شنودیم
شنودی	شنودید	می شنودی	می شنودید
شنود	شنودند	می شنود	می شنودند

ماضی نقلی		ماضی بعید	
شنوده ام	شنوده ایم	شنوده بودم	شنوده بودیم
شنوده ای	شنوده اید	شنوده بودی	شنوده بودید

شنوده است   شنوده اند   شنوده بود   شنوده بودند

وجه التزامی

مضارع		ماضی	
بشنوم	بشنویم	(شاید) شنوده باشم	(شاید) شنوده باشیم
بشنوی	بشنوید	(شاید) شنوده باشی	(شاید) شنوده باشید
بشنود	بشنوند	(شاید) شنوده باشد	(شاید) شنوده باشند

وجه امری		وجه وصفی
بشنوم	بشنویم	شنوده
بشنوی	بشنوید	« وجه مصدری »
بشنود	بشنوند	باید شنودن

یادآوری - چهار فعل در زبان فارسی هست که صرف افعال بزمانهای مستقبل، ماضی نقلی، ماضی بعید بمعاونت آنها انجام میشود و بدینجهت آنهارا (افعال معین) مینامند و مصدر آن افعال عبارتست از : شدن . بودن. خواستن . استن (مصدر «است» است که متروک مانده است)

تمرین - از مصدرهای زیرین وجوه افعال را صرف کنید :

رسیدن . خواندن . نشستن . خواستن . توانستن . بودن . شدن . آمدن . گفتن . گذشتن . ربودن . شستن . خوردن . زدن . خاستن.

از ملک الشعراء بهار :

پند پدر

از بر کنید

هان ای پسر بپند پدر دل سپار کاو   این گوهر گران را با نقد جان خرید
هر کس بپند مشفق یکرنگ گوش داد   گلهای رنگرنگ ز شاخ مراد چید
من خود بکودکی چو تو شنیدم این حدیث   تا دست روزگار گریبان من درید
پند پدر شنیدم و گفتم ملامت است   زیرا وی از آزمایش آن طبع سر کشید
و آنگاه روزگار مرا در نشاند پیش   یکدم ز درس و پند و نصیحت نیارمید
چل سال درس خواندم در نزد روزگار   تا گشت روز من سیه و موی من سپید
چندی کتاب خواندم و چندی معاینه   دیدم خرام گیتی از وعد و از نوید
بخشی ز پندهای پدر شد درست، لیک   بسیار از آن بماند که پیری فرا رسید
دیدم که پندهای پدر نقد عمر بود   کان مهربان بطرح بمن بر را گزید
خوش آنکه در صباوت قدر پدر شناخت   شاد آنکه در جوانی پند پدر شنید

از تاریخ بیهقی :

پندهای بزرگمهر بزرگان پارس

وصیت کنم شمارا که خدای را عزّ وجل بیگانگی شناسید و وی را طاعت دارید و بدانید که کردار زشت و نیکوی شما می بیند و آنچه در دل دارید میداند و زندگانی شما بفرمان اوست و چون کرانه شوید بازگشت شما بدوست و حشر و قیامت خواهد بود و سؤال و جواب و ثواب و عقاب . و نیکویی گویید و نیکو کاری کنید که خدای عزّ وجلّ که شمارا آفرید برای نیکی آفرید . و زنهار تا بدی نکنید و از بدان دور باشید که بدکننده را زندگی کوتاه باشد . و پارسا باشید و چشم و گوش و دست از حرام و مال مردمان دور دارید و بدانید که مرگ خانهٔ زندگانی است اگرچه بسیار زیید آنجا میباید رفت . و لباس شرم میپوشید که لباس ابرار است و راست گفتن پیشه گیرید که روی را روشن دارد و مردمان راست گویان را دوست دارند و راست گوی هلاک نشود . و از دروغ گفتن دور باشید که دروغ زن ارچه گواهی راست دهد نپذیرند . و حسد کاهش تن است و حاسد را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای عزّ اسمه دایم بجنگ باشد و اَجَل نا آمده ، مردم را حسد

بکشد . و حریص را راحت نیست زیرا که او چیزی میطلبد که شاید وی را ننهاده اند . و مردمان را عیب مکنید که هیچ کس بی عیب نیست . هرکه از عیب خود نابینا باشد نادان تر مردمان باشد . و خوی نیک بزرگتر عطاهای خدای است عزّ وجلّ . و از خوی بد دور باشید که آن بند گران است بر دل و بر پای . همیشه بدخو در رنج بزرگ باشد و مردمان از وی برنج . و نیکوخوی را هم این جهان بُوَد و هم آنجهان و در هر دو جهان ستوده است . و هرکه از شما بزاد بزرگتر باشد وی را بزرگتر دارید و حرمت او نگاه دارید و از او گردن مکشید . و همه بر امید اعتماد مکنید چنانکه دست از کار کردن بکشید .

از انوری : از برکنید

آلودهٔ منّت مشو

آلودهٔ منّت کسان کم شو ، تا یکشبه در وُثاق تو نانست

تا بتوانی حذر کن از منّت ، کاین منّت خلق کاهش جانست

ای نفس برستهٔ قناعت شو ، کانجا همه چیز نیک ارزانست

شک نیست که هرکه چیزکی دارد ، و آنرا بدهد طریق احسانست

لیکن چو کسی بود که نستاند — احسان آنست و نیک آسانست
چندانکه مروت است در دادن — در ناستدن هزار چندانست

از ادیب الممالک :

از بر کنید

هنر و خرد

خوشا کمال و هنر تا خردمندی — که شاخسار وجودش ز دانش آرد بر
هنر بنزد خردمند بس خطیر آید — چنانکه در نظر مرد جوهری جوهر
کسان بمیرند اما هنر نمیرد شان — یکی بقصهٔ بگذشتگان پیش نگر
خوشا هنر که بود مرد را دلیل طریق — خوشا هنر که بود مرد را رفیق سفر
خوشا هنر که بنیروی دستیاری آن — بار دوان سپه اردشیر یافت ظفر
هنر سلاجقه را در عجم ریاست داد — اگر حدیث ملکشه شنیدی و سنجر
بگیر ذیل خرد را که گر نبود خرد — ببوس خاک هنر را که گر نبود هنر
کجا بیافت کیومرث در جهان دولت — کجا گرفتی طهمورث از ددان کیفر
کجا فراشت منوچهر چتر پادشهی — کجا گرفت فریدون عروس ملک ببر
کجا بتاج شهی سر همی فراشت قباد — کجا بکاخ مهی بر همی شدی نوذر

کجا ز ایران لشکر کشید کیخسرو — کجا ز توران کیفر کشید رستم زر
کجا فلاطون میشد خلیفهٔ سقراط — کجا ارسطو میشد وزیر اسکندر
هنر درخت مراد است و بوستان امل — خزانهٔ زر و سیم است و کان در و گهر
شود ز بیهنری آدمی کم از حیوان — چنانکه شد بهنر به ز مردمان جانور
هنر بباید تحصیل کرد مردان را — و گر نداشت هنر نام او بنیک مبر

از ظهیر فاریابی :

عروسان چمن

دوش آوازه در افکند نسیم سحری — که عروسان چمن راست گه جلوه گری
عقل خوش خوش چو خبر یافت از این معنی گفت — راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر — خوش بهشتی بود آراسته چون در نگری
صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن — تا فراموش کنی گردش دور قمری
مجلس بزم بیارای که آراسته اند — نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ تری
سخن سوسن آزاده نمی یارم گفت — آن نه از کم سخنی دان و نه از بی هنری
دوش ناگه سخن او بزبان آوردم — آسمان گفت سزد گر سر آن درگذری
چند گویی سخن سوسن و آزادی او — مگر از بندگی شاه جهان بیخبری

محمد زکریا

ابوبکر محمد بن زکریای رازی از مردم ری بوده که بیشتر در ایران و گاهی در بغداد بسر میبرده است. رازی بنا بگفتهٔ خود از آغاز جوانی شیفتهٔ دانش و عاشق تحقیق در مسائل علمی بود و هیچ چیز را بی دلیل و برهان نمی پذیرفت و تا اقوال و دلایل گذشتگان را با قوانین طبیعی نمی سنجید آنها را باور نمیکرد. آخر الامر همین جوان زیرک از برکت استعداد سرشار و نبوغ ذاتی و در نتیجهٔ ممارست وسعی و کوشش خود یکی از پزشکان نامی و شیمی دانان مشهور جهان شد و علاوه برآنکه مردم عصر او از کمال دانش و تجارب وسیع او در علم طب بهره مند شدند بعد از او نیز قرنها کتب طبی وی از مآخذ معتبر پزشکان شرق و غرب گردید و در عصر حاضر هم با اینکه پیشرفتهای حیرت انگیزی نصیب علم پزشکی شده است اقوال و تحقیقات رازی هنوز مورد توجه پزشکان عالیمقام جهانست.

رازی گذشته از پزشکی در شیمی و تجزیهٔ داروها و احجار و عقاقیر (داروهای مستخرج از نباتات) نیز مدتها رنج برد و چشم خود را در این کار از دست داد. از موفقیتهای بزرگ این طبیب و حکیم دانشمند در علم شیمی تهیهٔ جوهر گوگرد از سنگ گوگرد و استخراج الکل معروف است که هر دو در عالم صنعت ارزش و اهمیت فراوانی دارد.

رازی علاوه بر احاطه یی که در طب عمومی و علم شیمی داشت بجراحی نیز می پرداخت و بدین فن اهمیت زیاد میداد و کلیهٔ مسائل طبی را بدقت مطالعه و تجربه میکرد و آزمایشهای خود را روزانه یادداشت مینمود چنانکه اغلب آثار او با توجه بهمین یادداشتها و تجارب یومیه تنظیم و تألیف شده است.

از آثار گرانبهای این طبیب بزرگ ایرانی یکی کتاب «حاوی» است که اصل آن چندین مجلد بوده است. در این کتاب رازی کلیهٔ امراض را شرح داده و راه معالجهٔ هر یک را با ذکر اقوال اطبا نشان داده است. دیگر از آثار رازی کتابی موسوم بطب الملوک است که در آن طریق مداوای بیماریها را بتوسط اغذیه شرح داده است؛ کتاب تقسیم العلل در بیان امراض و تقسیمات آنها و کتاب دفع مضار الاغذیه نیز از مؤلفات دیگر رازی است که هر یک دارای ارزش خاصی است.

رازی عنایت خاصی بآثار جالینوس طبیب و حکیم معروف یونان داشته است ولی در عین احترامی که برای آن حکیم بزرگ قائل بوده بسیاری از عقاید و اقوال او را رد کرده است.

رازی در زمان حیات محترم و معزز میزیسته است و بزرگان و پادشاهان در بیماریهای سخت

از وجود این طبیب عالیقدر و معالجات او برخوردار میشده اند و در این باب داستانهای زیادی نقل شده است که بعضی از آنها افسانه مانند است زیرا گاهی تاریخ زندگانی بزرگان علم و دانش پس از گذشت زمان با اینگونه افسانه ها و داستانها آمیخته میشود که غالبا ناشی از اعتقاد و ایمان فوق العاده مردم بایشانست .

وفات رازی در حدود سال ۳۲۰ هجری اتفاق افتاده است و اینک ترجمه چند نمونه از اقوال او :

علم طب بی نهایت است و حقیقت آن هرگز قابل درک نیست . از روی کتاب معالجه کردن و فکر خود را بکار نبردن خطر بزرگی است .

کسانی که دورهٔ نقاهت را میگذرانند هرگاه غذائی بخواهند که زیان آور باشد بر پزشک است که آنرا بهر تدبیر که میتواند با مزاج بیمار موافق کند و او را از آن غذا باز ندارد .

پزشک باید پیوسته بیمار را به بهبود و صحت امیدوار سازد اگرچه بر حیات او امیدی نداشته باشد زیرا مزاج جسم تابع قوت و ضعف روح است .

پزشکان نادان یا مقلد و تازه کار که بی تجربه اند یا توجهشان کم و میل ایشان بجمع آوری مال بسیار است آدم کشند .

کسی که پیش اطبای متعدد برای معالجه رود دور نیست که از خطای همه ضرر بیند .

از ظهیر فاریابی :

گلزار

سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار	گل از سراچهٔ خلوت زند بصفه بار
هنوز سرو سهی در نیامده است برقص	چرا بدست زدن خوش بر آمده است چنار
چه حالت است که مرغان همی زنند نوا	چه موجب است که گلها همی کنند نثار !
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز	که باد غالیه سای است و ابر لولوبار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را	فروغ آتش گل کرد عاشق گلزار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد	دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته	چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر	هنوز ناشده از چشم او نشان خمار

از ابو سلیک گرگانی :

آبرو

خون خود را اگر بریزی بر زمین	به که آب روی ریزی در کنار
بت پرستیدن به از مردم پرست	پند گیر و کار بند و گوش دار

از ذکاء الملک فروغی،

مقام فردوسی و اهمیّت شاهنامه

شاهنامهٔ فردوسی هم از حیث کمیّت هم از جهت کیفیّت بزرگترین اثر ادبیات و نظم فارسی است، بلکه میتوان گفت یکی از شاهکارهای ادبی جهان است. و اگر من همیشه در راه احتیاط قدم نمیزدم و از اینکه سخنانم گزافه نماید احتراز نداشتم میگفتم شاهنامه معظمترین یادگار ادبی نوع بشر است. امّا میترسم بر من خرده بگیرند که چون قادر بر ادراک دقایق و لطایف آثار ادبی همهٔ قبایل و امم قدیم و جدید نیستی حقّ چنین ادّعائی نداری، بنابرین ازین مرحله میگذرم، و نیز برای اینکه روح مولانا جلال الدّین و شیخ سعدی و خواجه حافظ را هم گله مند نکرده باشم تصدیق میکنم که اگر بخواهیم انصاف بدهیم و تحقیق را تمام نمائیم باید این سه بزرگوار را هم پهلوی فردوسی بگذاریم و ایشان را ارکان اربعهٔ زبان و ادبیات فارسی و عناصر چهارگانهٔ تربیت و ملیّت قوم ایرانی بخوانیم و چون میخواهم این رساله پُر دراز نشود فعلاً از عشقبازی با مثنوی مولوی و کلیّات سعدی و غزلیّات خواجه حافظ خودداری میکنم و تنها بذکر موجبات ارادت خود بفردوسی طوسی میپردازم که موضوع بحث ما همین

است.

گذشته از اینکه فردوسی زماناً از آن سه نفر پیش و لااقل فضیلت تقدّم را بر ایشان دارا است نخستین منّت بزرگی که فردوسی بر ما دارد احیا و ابقای تاریخ ملی ما است. هرچند جمع آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل او تنها این بوده است که کتابی را که پیش از او فراهم آمده بود بنظم آورده است ولیکن همین فقره کافیست که او را زنده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان بشمار آورد چنانکه خود او این نکته را متوجّه بوده و فرموده است «عجم زنده کردم بدین پارسی»، و پس از شمارهٔ اسامی بزرگانی که نام آنان را ثبت جریدهٔ روزگار ساخته می گوید:

چو عیسی من این مردگان را تمام سراسر همه زنده کردم بنام

ذوق سلیم و هوش سرشار تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی شاهنامه را نظم نکرده بود احتمال قوی میرود که این روایات را هم سیل حوادث عظیم پی در پی که بر مملکت ستمدیدهٔ ما روی آورده است برده و آن دفتر را شسته بود چنانکه بسیاری از کتب فارسی و عربی را از میان برده و یادگارهای بسیار از نیاکان ما را مفقود ساخته است، و فرضاً که مفقود هم نمیشد بحالت تاریخ بلعمی

(ترجمه و ملخص تاریخ محمّد بن جریر طبری)، و نظایر آن درمیآمد که از صد هزار نفر یک نفر آنها را نخوانده بلکه ندیده است، و شکی نیست در اینکه اگر سخن دلنشین فردوسی و اشعار آبدار او نبود وسیلهٔ ابقای تاریخ ایران همانا منحصر بکتب امثال مسعودی و حمزة بن حسن و ابوریحان میبود که همه بزبان عرب نوشته شده است و اکثریت عظیم مردم ایران از فهم آنها عاجزند، زیرا آن کتب لطف و زیبایی آثار ادبی را ندارد و حتی عربی خوانان هم آنها را کمتر میخوانند. درهرصورت رسوخ و نفوذی که روایات مذکور در اذهان ایرانیان کرده و تأثیراتی که بخشیده جز بواسطهٔ اشعار فردوسی حاصل نمی شد.

چه شاهنامهٔ فردوسی از بدو امر در نزد فارسی زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموماً فریفتهٔ آن گردیده اند. هرکس خواندن میتوانست شاهنامه میخواند و کسی که خواندن نمیدانست در مجالس شاهنامه خوانی برای شنیدن و تمتع یافتن از آن حاضر میشد. کمتر ایرانی بود که آن داستانها را نداند و اشعار شاهنامه را از بر نخواند و رجال احیا شدهٔ فردوسی را نشناسد و بعقیدهٔ من وظیفهٔ هر ایرانی است که اولاً خود با شاهنامه مأنوس شود، ثانیاً ابناء وطن را بمؤانست این کتاب ترغیب نماید و اسباب آنرا فراهم آورد مختصر، فردوسی قباله و سند نجابت ملت

ایران را تنظیم فرموده است و همین کلمه مرا بی نیاز میکند از این که در توضیح مطلب و پافشاری در اثبات مقام فردوسی از این جهت بطول کلام بپردازم.

پیش از آنکه بر سر نکات دیگر برویم بی موقع نمیدانم که جواب اعتراضی را که ممکنست بخاطر خطور کند بدهم، و آن اینست: غالب روایاتی که فردوسی در شاهنامه نقل کرده است آیا بالتمام عاری از حقیقت یا مشوب بافسانه است و درین صورت چگونه میتواند سند تاریخ ما محسوب شود.

غافل نباید شد از اینکه مقصود از تاریخ چیست و فواید آن کدام است. البتّه در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید وجهه و مقصود باشد و خلاف حقیقت مایهٔ گمراهی است. امّا در این مورد مخصوص که موضوع بحث ماست مطابق واقع بودن یا نبودن قضایا منظور نظر نیست. همهٔ اقوام و ملل متمدّن مبادی تاریخشان مجهول و آمیخته بافسانه است و هر اندازه سابقهٔ وجودشان بتمدّن قدیمتر باشد این کیفیّت در نزد آنها قویتر است، زیرا که در ازمنهٔ باستانی تحریر و تدوین کتب و رسائل شایع و رایج نبود، و وقایع و سوانحی که بر مردم وارد میشد فقط در حافظهٔ اشخاص نقش میگرفت و سینه بسینه از اسلاف باخلاف میرسید و

ضعف حافظه یا قوت تخیل و غیرت و تعصب اشخاص وقایع و قضایا را در ضمن انتقال روایات از متقدمان بمتأخران متبدل میساخت و کم کم بصورت افسانه در می آورد. خاصه اینکه طبایع مردم عموماً براین است که درباره اشخاص یا اموری که در ذهن ایشان تأثیر عمیق می بخشد افسانه سرایی میکنند، و بسا که بحقیقت آن افسانه ها معتقد و نسبت بآنها متعصب میشوند. حاصل اینکه تاریخ باستانی کلیهٔ اقوام و ملل بالضروره افسانه مانند است، و این فقره اگر در نظر مورخ محقق مایهٔ تأسف باشد از جهت تأثیرات اجتماعی و نتایجی که برآن مترتب میشود بی ضرر بلکه مفید است. چه هر قومی برای اینکه میان افراد و دسته های مختلف او اتفاق و اتحاد و همدردی و تعاون موجود باشد جهت جامعه و مابه الاشتراک لازم دارد، و بهترین جهت جامعه در میان اقوام و ملل اشتراک در یادگارهای گذشته است اگرچه آن یادگارها حقیقت و واقعیت نداشته باشد. چه شرط اصلی آنست که مردم بحقیقت آنها معتقد باشند، و ایرانیان همواره معتقد بوده اند که پادشاهان عظیم الشأن مانند جمشید و فریدون و کیقباد و کیخسرو داشته و مردمان نامی مانند کاوه و قارن و گیو و گودرز و رستم و اسفندیار

میان ایشان بوده اند که جان و مال و عرض و ناموس اجدادشان را در مقابل دشمنان مشترک مانند ضحاک و افراسیاب و غیره محافظت کرده اند، و بعبارة اخری هر جماعتی که کاوه و رستم و گیو و بیژن و ایرج و منوچهر و کیخسرو و کیقباد و امثال آنها را از خود میدانستند ایرانی محسوب بودند و اینجهت جامعه رشتهٔ اتصال و مایهٔ اتحاد قومیت و ملیت ایشان بوده است.

پس درین مورد خاص غمگین نباید بود که روایات باستانی ما بافسانه بیشتر نزدیک است تا بتاریخ، بلکه باید نظر کرد که اولاً آن روایات بچه کیفیت و تأثیرش در نفوس مردم چه بوده است، ثانیاً راوی آن روایات چگونه آنها را نقل کرده، و آیا توانسته است بقسمی حکایت کند که در اذهان و نفوس جایگیر شود تا خاصیتی را که برای آنها مذکور داشتیم ببخشد، و چون باین مقام برآییم می بینیم که الحق داستانهای شاهنامه و بیان فردوسی آن صفات لازمه را بدرجهٔ کمال داراست.

یک منت دیگر فردوسی بر ما احیا و ابقای زبان فارسی است. درین باب حاجت بدنبال کردن مطلب ندارم زیرا کسی راندیده ام که انکار و تردد

کند. همین قدر باقتضای موقع تذکار میدهم که سخن موزون و خوش آهنگ که در نزد همهٔ ملل مرغوب و مطلوبست در طبع ایرانی تأثیر خاص دارد. اکثر ایرانیها قوهٔ موزون کردن سخن دارند و کمتر ایرانی دیده میشود که در موقع مناسب (و گاهی هم بی مناسبت)، کلام خود را بسجع و قافیه مزیّن نکند چنانکه گویی در نظر ایرانی سخن غیر موزون و غیر مسجع قابل اعتنا نبوده و برفع حوائج مادّی اختصاص داشته است.

حاصل اینکه زبان فارسی را شعر محفوظ داشته است الّا اینکه این نتیجه از هر شعری هم حاصل نمیتوانست شد، باین معنی شعری که حافظ زبان است نه تنها باید جامع محسّنات شعری باشد بلکه لازم است از فهم عامّهٔ مردم دور نماند و حکایت از اموری کند که برای آنها دلپذیر باشد و پیش از شیخ سعدی و خواجه حافظ کمتر کسی از شعرای ما باندازهٔ فردوسی جامع این شرایط بوده است و وفور اشعار شاهنامه هم البتّه در حصول این نتیجه مدخلیت تام داشته است.

مزایای شاهنامه و موجبات محبوبیّت فردوسی منحصر بآنچه گفتم نیست. اوقاتی که بخواندن شاهنامه بگذرد هدر نمیرود و در حقیقة جزو عمر است،

گذشته از اینکه وطن خواهی و شاه پرستی و ایران دوستی نتایج ضروری است که برای هر کس از خواندن شاهنامه حاصل میگردد بهترین تمتّعات و سالمترین تفریحات است. کلامش مثل آهن محکم است و مانند آب روان است، و همچون روی زیبا که بآب و رنگ و خال و خطّ حاجت ندارد در نهایت سادگی و بی پیرایگی است. اگر بخواهی از سخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد و مثال بیاوری از پنجاه و پنج هزار بیت مسلّم که در دست داریم پنجاه بیت نمییابی، شعر سست و رکیک ندارد، از اوّل شاهنامه تا بآخر سخن یکدست و یکنواخت است، نقل وقایع و مطالب و شرح و وصفها را در نهایت ایجاز و اختصار امّا صریح و روشن میکند. طول کلام و تکرار در شاهنامه بسیار است امّا گناهش بگردن فردوسی نیست. او مقیّد بوده است از کتابی که نظم آن را بعهده گرفته بود آنچه هست نقل کند و چیزی فرو گذار نشود. گویی این عمل و تثبیت این داستانها را وظیفه و تکلیف وجدانی خود میدانسته و برعایت این قید تا یک اندازه ابراز هنر شاعری خود را فدای ادای تکلیف کرده است یعنی چون داستان دراز بوده و چنانکه مکرّر اظهار میدارد دیر رسیده است

که عمرش بانجام دادن آن وفا نکند غالباً بموزون ساختن کلام اکتفا نموده وکمتر باعمال قوهٔ تخیل شاعرانهٔ خویش بپرداخته است واز اینکه چیزی بر نسخهٔ اصل بیفزاید یا از آن بکاهد خودداری میکرده است ، ودر حقیقت ازین جهت باید دلتنگ بود ، زیرا هرچند تمام اشعار وقطعات شاهنامه در غایت متانت وزیبائی است ، هروقت فردوسی از گنجینهٔ طبع وذخیرهٔ خاطر خود بواسطهٔ تأثیرات خاص چیزی ابراز مینماید ، مانند مقدمه هائی که برای بعضی داستانها سروده وتذکراتی که از مرگ پادشاهان وبزرگان پیدا میکند ، همه گوهرهای تابناک است که چشم دل را خیره میسازد ، وجای افسوس است که این کار را بیش ازینها نکرده است ، درهرصورت پیداست که باین داستانها علاقهٔ مخصوص داشته واین وظیفه را از روی تعشق ادا میکرده است ، وسبب عمدهٔ دلنشینی کلامش همین است که : سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

سخن دراز کشیدیم وهمچنان باقیست وهرچند ذکر فردوسی ملال آور نیست اما بیان علیل من البته مایهٔ کلال است . عجالةً سفارشی که میکنم اینست که شاهنامه را بخوانید واز اول تا بآخر بخوانید هرچند که آخرش خوش نیست .

«نقل باختصار»

جنگ رستم واسفندیار

آغاز جنگ

«۱»

بفرمود کاسب سیه زین کنند ببالای او زین زرین کنند
از آن سو خروشی برآورد رخش وزین سوی اسب گو تاج بخش
چو گشتند نزدیک پیر وجوان دو شیر سرافراز ودو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد تو گفتی که بدرید دشت نبرد
نهادند پیمان دو جنگی که کس نباشد در آن جنگ فریادرس
فراوان بنیزه برآویختند همی خون ز جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم برشکست بشمشیر بردند ناچار دست
بآورد گردن برافراختند چپ وراست هرسو همی تاختند
ز نیروی گردان وزخم سران شکسته شد آن تیغهای گران
برافراختند آن زمان یال را ز زین برکشیدند کوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز چو سنگ اندر آید ز بالای برز

چو شیر ژیان هر دو آشوفتند　　　از آن زخم اندامها کوفتند

هم از دستهٔ بشکست گرز گران　　　فرو ماند از کار دست سران

گرفتند از آن پس دوال کمر　　　دو اسب تکاور برآورده پر

یکی بد بدست یل اسفندیار　　　بدست دگر رستم نامدار

بنیرو کشیدند زی خویشتن　　　دو گردن‌فراز و دو پیلتن

همی زور کرد این بر آن آن بر این　　　نجنبید یک شیر از پشت زین

کمان برگرفتند و تیر خدنگ　　　همی کم شد از روی خورشید رنگ

ز پیکان همی آتش افروختند　　　بتن بر زره را همی دوختند

دل اسفندیار اندر آن تنگ کرد　　　برو ها و چهره پر آژنگ کرد

چو او دست بردی بتیر و کمان　　　نرستی کس از تیر او بی گمان

بتیری که پیکانش الماس بود　　　زره پیش او همچو قرطاس بود

چو او از کمان تیر بگشاد شست　　　تن رستم و رخش جنگی بخست

همی تاخت بر گرد اسفندیار　　　نیامد بر او تیر رستم بکار

تن رخش از آن تیرها گشت سست　　　نبد باره و مرد جنگی درست

چو مانده شد از کار رخش و سوار　　　یکی چاره سازید بیچاره وار

فرود آمد از رخش رخشان چو باد　　　سر نامور سوی بالا نهاد

همان رخش خسته سوی خانه شد　　　چنان با خداوند بیگانه شد

ز اندام رستم همی رفت خون　　　شده سست و لرزان که بی ستون

بخندید چون دیدش اسفندیار　　　بدو گفت کای رستم نامدار

چرا گم شد آن نیروی پیل مست　　　ز پیکان چرا کوه آهن بخست ؟

کجا رفت آن مردی و گرز تو ؟　　　برزم اندرون فرّه و برز تو؟

چرا شیر جنگی چو روباه گشت؟　　　ز جنگش چنین دست کوتاه گشت ؟

زواره پی رخش رخشان بدید　　　که از دور با خستگی بر کشید

سیه شد جهان پیش چشمش برنگ　　　خروشان همی رفت تا جای جنگ

تن پیلتن را چنان خسته دید　　　همه خستگیهاش نابسته دید

بدو گفت خیز اسب من برنشین　　　که پوشم ز بهر تو خفتان کین

بدو گفت رو پیش دستان بگوی　　　که از دودهٔ سام شد رنگ و بوی

نگه کن که تا چارهٔ کار چیست ؟　　　بر این خستگیها بر آزار چیست ؟

چو رفتی همه چارهٔ رخش ساز / من آیم ز پس گر بمانم دراز
زواره بر پیش برادر برفت / دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
زمانی همی بود اسفندیار / خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای؟ / که خواهد بدن مرترا رهنمای؟
کمان بفکن از دست و ببر بیان / برآهنج و بگشای بند از میان
پشیمان شو و دست را ده ببند / کزین پس نیابی تو از من گزند
بدین خستگی پیش شاهت برم / ز کردارها بیگناهت برم
چنین گفت رستم که بیگاه گشت / ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت
تو اکنون سوی لشکرت بازگرد / شب تیره کس می نجوید نبرد
بدو گفت رویین تن اسفندیار / که ای برمنش پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و زورآزمای / بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
بجان امشبی دادمت زینهار / بایوان رسی کام گردی مخار
چو رستم بایوان شد اندر زمان / براو سر بسر گرد شد دودمان
ز سر بر همی کند رودابه موی / برآواز ایشان همی خست روی

همی گفت من زنده با پیر سر / بدینسان بدیدم گرامی پسر
جهاندیده دستان همی کند موی / بر آن خستگیها بمالید روی
بدو گفت رستم که نالش چه سود؟ / که از آسمان بودنیها ببود
بپیش است کاری که دشوارتر / وزو جان من پر تیمارتر
ندرّد همی جوشن اندر برش / نه یک پارهٔ پرنیان بر سرش
سپاس از یزدان که شب تیره شد / دراو دیده از تیرگی خیره شد
برستم من از چنگ این اژدها / ندانم که چون جست خواهم رها
چو اندیشم اکنون جز این نیست رای / که فردا بگردانم از رخش پای
بجایی روم کو نیابد نشان / بزابلستان گو بکن سرفشان
سرانجام ازین کار سیر آید اوی / اگرچه ز بد سیر دیر آید اوی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / سخن چون بپای آوری هوش دار
یکی چاره دانم من اینرا گزین / که سیمرغ را یار خوانم برین
گر او باشدم زین سپس رهنمای / بماند بما مرز و کشور بجای
وگرنه شود بوم ما بر گزند / از اسفندیار آن یل بدپسند

قیود

اگر کلمه‌یی مفهوم فعل یا صفتی را بچیزی از قبیل زمان و مکان و حالت و غیر آن مقید سازد آنرا قید مینامند مانند :

خسرو اینجا نشسته است . هوشنگ هرگز بیکار نمی‌نشیند .

که در این دو جمله « اینجا » و « هرگز » قید است .

قید بر دو قسم است :

یکی قیدهایی که همیشه بصورت قید بکار میرود مانند : هرگز . هنوز .

دیگر قیدهایی که در غیر حالت قیدی نیز استعمال میشوند مانند : خوب . بد . که ممکن است گاهی صفت و زمانی مانند قید بکار برده شوند مانند : شاگرد خوب همیشه سرافراز است . حسن خوب کار میکند . که در جملهٔ اوّل خوب صفت و در جملهٔ دوم قید است .

قیدهای مشهور از اینقرار است :

قیدهای زمان : پیوسته . همیشه . گاه . گاهی . ناگاه . ناگهان . همواره .

دیر . زود . دردم . و مانند اینها .

قیود مکان : بالا . پایین . فرود . چپ . راست . پیش . پس . ایدر . هرجا . همه جا . درون . برون و امثال اینها .

قیود مقدار : بیش . کم . بسیار . اندک . پاک . سراسر . یکسر . بسی . بسا . چند . چندان و مانند اینها .

قیود تأکید و ایجاب : البته . لابد . لاجرم . ناچار . همانا . بی گمان . بی گفتگو . بی چند و چون . راستی . بدرستی . و مانند اینها .

قیود ترتیب : پیاپی . دمادم . نخست . در آغاز . در انجام . دسته دسته . یکان یکان . پس . آنگاه و مانند اینها .

قیود نفی : نه . هیچ . هرگز . بهیچوجه . بهیچ رو . اصلاً . ابداً و مانند اینها .

قیود وصف : خندان . شادان . مردانه . سواره . پیاده . لنگ لنگان . آشکار . بنده وار . آسان . دشوار . سربسته . نهفته و مانند اینها

قیدهای شک وگمان : پنداری . گویی . گوییا . گر . شاید و مانند اینها.

قیدهای استفهام : کدام . چند . چون . چسان . مگر . هیچ و مانند اینها

قیدهای استثناء : جز . جزکه . مگر . اِلّا و امثال اینها.

قیدهای تمنی : کاشکی . کاش . ای کاش . بوکه . بودکه و مانند اینها.

قیدهای تشبیه : ماما . مانند . چنین . چنان و نظیر اینها.

یادآوری - بعضی از کلمات که ممکن است هم صفت و هم قید استعمال شوند در صورتیکه دارای موصوفی باشند صفت و در غیر آن قید هستند.

تمرین - اقسام قیود را در کلمات زیر معلوم کنید :

شبانه . ترسان . جز . فردا . عاقلانه . آشکارا . دیر . زود.
شامگاهان . دلیرانه . سپس .. اتفاقاً . حقیقةً . دیرگاه . غالباً . لااقل.

در این اشعار فردوسی هم اقسام قید را تعیین کنید.

به آواز گفت آن زمان شهریار | که ای نامداران به روزگار
بترسید یکسر ز یزدان پاک | مباشید ایمن درین تیره خاک
هرآنکس که در پیش من برد رنج | ببخشم بدو هرچه خواهد ز گنج

از بوستان سعدی :

از نصیحة الملوک غزالی :

دانشمند گمنام در مجلس مناظرهٔ مأمون

از خلفاء بنی عباس هیچکس از مأمون داناتر نبود اندر همهٔ علمها و هر هفته دو روز مناظره بودی و فقها و ائمهٔ متکلّمان گرد آمدندی . پس روزی مردی سیاه با جامهٔ خلق بمجلس مأمون شد و اندر پس مردمان بنشست ، بجایی مجهول و چون مسئله آغاز کردندی رسم آن بودی که هر مسئله بگفتندی گرد مجلس بگردانیدندی تا هر که زیادت دانستی بگفتی پس مسئله میگردانیدند تا بدان مرد غریب رسید . او نیکوتر از همه جواب داد . مأمون را خوش آمد . بفرمود تا او را از آن جایگاه که بود برتر نشاندند . چون مسئلهٔ دیگر رسیدند همچنین جواب از همه نیکوتر داد . مأمون بفرمود تا او را نیز دیک وی نشاندند چون مناظره بپایان رسید ، آب آوردند و دست بشستند و نان بخوردند و فقها و متکلّمان بپراکندند. مأمون او را بنشاند و مجلس بیاراستند . چون نوبت شراب بوی رسید برخاست و گفت : امیرالمؤمنین می بیند و میداند که من بنده بر روی مجلسیان مجهول بودم و امیرالمؤمنین مرا بدین پایهٔ شریف رسانید باندک مایه خرد که خدای عزّ و جل مرا ارزانی داشته است ، اکنون پس از گرامی کردن و نواختن ، اگر من شراب بخورم خرد از من دور شود و بی ادبی از من صادر شود آنگاه

بمجلس امیرالمؤمنین خوار گردم و بچشم ندیمان حقیر نمایم . توقّع آنست که اگر صواب فرماید و این گوهر از من باز ندارد و نستاند از کرم و فضل خداوندی بود . مأمون چون این سخن بشنید بپسندید و بنشاندش و بفرمود تا از خزانه صد هزار درم بدادندش و اسب و جامه و تجمّل و بهر مجلسی که مناظره بودی او را برتر نشاندی تا از همه افزون گشت .

پرسش - ۱- بنظر شما درین حکایت کدام نکته جالب تر است ؟ انشائی درباره آن بنویسید .

۲ - حروف ربط و اضافه را از حکایت فوق استخراج کنید .

از همای شیرازی :

مردم آزاری مکن

رستگاری خواهی ای دل مردم آزاری مکن	بد نخواهی عاقبت غیر از نکوکاری مکن
خواه مُصحف گیر بر کف خواه جام زرفشان	هر چه خواهی کن ولیکن مردم آزاری مکن
غیبت مردم بمعنی خون مردم خوردن است	پیشهٔ گرگی ز کف بگذار و خونخواری مکن
هر کجا محرم شدی چشم از خیانت باز پوش	آنچه نپسندی بخود با دیگران باری مکن
سخت تر زخم زبان از زخم تیغ و خنجر است	خاطر بیچاره را زخم از ستمکاری مکن
هر چه کاری بدروی از گل گل و از خار خار	زین گلستان گل طمع گر خار میکاری مکن

دانشمند کهن جامه و قاضی متکبّر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست	در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز	معرّف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست	فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر	کرامت بفضل است و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت که پند کَسَست	همین شرمساری عقوبت بسست
هر آنکو بعزّت فروتر نشست	بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن	چو سر پنجه ات نیست شیری مکن
چو آتش بر آورد درویش دود	فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند	لِمْ و لا نُسَلِّمْ در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز	به لا و نَعَمْ کرده گردن فراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ	فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست	یکی بر زمین میزدی هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ   که در حلّ آن ره نبردند هیچ

کهن جامه از صفّ آخرترین   بغرّش در آمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی   نه رگهای گردن بحجّت قوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت   بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی دولت بمعنی کشید   قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین   که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند   که قاضی چو خر در وحل بازماند

برون آمد از طاق و دستار خویش   بانعام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم   بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه ای   که بینم ترا در چنان پایه ای

معرّف بدلداری آمد برش   که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور   منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران   بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر   نمایند مردم بچشم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال؟   گرش کوزه زرین بود یا سفال؟

خرد باید اندر سر مرد و مغز   نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد عزیز   کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

بصورت کسانی که مردم وشند   چو صورت همان به که دم در کشند

نه منعم بمال از کسی بهتر است   خر ار جلّ اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست   بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن   چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر   که فرصت فرو شوید از دل غبار

از آنجا جوان روی همت بتافت   برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست   که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید   که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت زین نوع شیرین نفس   در این شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت   حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

تمرین دستوری — وجوه افعال را در این اشعار معین کنید و بیت اول را تجزیه و ترکیب نمایید.

فرخی سیستانی

ابوالحسن علی فرخی از شعرای بزرگ و معروف دورهٔ غزنویان است . تولد وی در سیستان واقع شد و هم در آنجا علوم ادبی متداول زمان را فرا گرفت . در آغاز امر مداح ابوالمظفر چغانی بود ولی بعد از آنکه آوازهٔ شهرت محمود و صلات گرانی که بشاعران میداد بگوش او رسید آهنگ خدمت وی کرد و در سلک شعرای دربار او درآمد و ندیم خاص وی شد .

فرخی طبعی روان و ذوقی لطیف و قریحه یی خوب و آوازی خوش داشت و چنگ را نیکو مینواخت . در فن قصیده سرایی از استادان و پیشقدمان این فن است و اشعارش طرب انگیز و نشاط آور است .

فرخی بیشتر قصاید خود را در دربار غزنویان و در مدح سلطان محمود و پسران او محمد و مسعود سروده است وفاتش در سال ۴۲۹ هجری اتفاق افتاده است . این اشعار از اوست :

وصف خزان

هنگام خزان است و خزان را بدر اندر	نو نو زبت زرین هر جای بهاری است
بنموده همه راز دل خویش جهان را	چون ساده دلان هر چه بباغ اندر باری است
بر دست خابسته نهد پای بهر گام	هر کس که تماشاگه او زیر چناری است

رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد	غم را مگر اندر دل او راهگذاری است ؟
هر برگی از و گونهٔ رخسار نژندی است	هر شاخی از و گونهٔ انگشت نزاری است
نرگس ملکی گشت همانا که مر او را	در باغ ز هر شاخ دگرگونه نثاری است
آن آمدن ابر گسسته نگر امروز	گویی ز کلنگان پراکنده قطاری است

درین قصیده که از وصف ابر شروع میکند قوت طبع و تسلط او در فن شعر از آوردن تشبیهات لطیف و تمثیلات بدیع و صنایع لفظی کاملاً هویداست :

وصف ابر

از برکشید

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا	چو رأی عاشقان گردان ، چو طبع بیدلان شیدا
چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده	چو گردان گرد بادی تند گردی تیره اندر وا
ببارید و ز هم بگسست و گردان گشت بر گردون	چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا
بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش	بیک ساعت ملون کرده روی گنبد خضرا
تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و برویش	بپرواز اندر آورده است ناگه بچگان عنقا
همی رفت از بر گردون گهی تاری و گه روشن	وزو گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا
چو دود این آتشی کالب بر و اندر زنی ناگه	چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا

فرخی هنگامی که با کاروان بدربار ابوالمظفر چغانی میرفت قصیده یی در مدح او بگفت که این اشعار از آن قصیده است :

وصف شعر و سخن

با کاروان حلّه برفتم ز سیستان   با حلّه یی تنیده ز دل بافته ز جان
با حلّه یی بریشم ترکیب او سخن   با حلّه یی نگارگر نقش او زبان
هر تار او برنج برآورده از ضمیر   هر پود او بجهد جدا کرده از روان
از هر صنایعی که بخواهی براو اثر   وز هر بدایعی که بجویی بر او نشان
نه حلّه یی کز آب رسد مر ورا گزند   نه حلّه یی که آتش دارد در او زیان
نه رنگ او تباه کند تربت زمین   نه نقش او فرو سترد گردش زمان

از نظامی :

سخن گنج سعادت است

سخن گنج سعادت بکف آور که سخن   کیمیایی است که بر خاک نهی زر گردد

زر برای بخشش است

زر ز بهر بذل کردن نز پی زردی بود   گر تو خرسندی بزردی چه زر و چه زعفران

از کتاب اندرزنامه (۱) :

دستور زندگی

چهار چیز بر همهٔ خلق نیکوست : عدالت و راستی ، عقل و خرد ، صبر و سکون ، حیا و شرم .

چهار چیز بر همه نه زیباست : حقد و حسد ، کبر و نخوت ، خشم و غضب ، کسالت و ترک نماز .

چهار چیز موجب نیکبختی است : اصل پاک ، دل پاک ، دست پاک ، رأی مستقیم و طبع سلیم .

چهار چیز نشان بدبختی است : کاهلی ، جاهلی ، ناکسی ، بیکسی .

رعایت چهار چیز شرطست به همه کس : طاعت ، نصیحت ، شفقت ، امانت .

چهار چیز نشان ابلهی است : خویشتن بینی و تکبّر ، عیب دیگران جستن ، بخیلی کردن ، از سفله امید داشتن .

چهار چیز دلیل سعادتست : قول و عهد درست ، تواضع در همه حال ، سعی در کسب حلال ، نگه داشتن راز .

از چهار چیز احتراز باید کرد : از شتاب و تعجیل ، از خشم و غضب ، از بخل و امساک ،

---

(۱) کتاب اندرزنامه باهتمام یکی از رجال عصر حاضر مرحوم حاج سید نصرالله تقوی طبع شده است. این کتاب مشتمل بر چهل باب و در هر باب آن چهار اندرز سودمند بیان شده است .

از عُجب و تکبّر.

چهار چیز موجب نکبت است : خِسّت و غیبت ، حسد و وقاحت ، تکبّر و نخوت ، طمع و شهوت .

چهار چیز موجب ترقّی و ثروتست : با دوستان مشورت ، با دشمنان مدارا ، ترک هوا و آرزوها ، تحمّل و صبر در قضایا .

چهار چیز عاقبت چهار چیز است : عاقبت لجاج رسوایی ، عاقبت خشم و غضب پشیمانی ، عاقبت بدگویی عداوت و دشمنی ، عاقبت کاهلی ذلّت و خواری .

چهار چیز چهار چیز آرد : خاموشی راحت ، فضولی ملالت ، سخاوت مهتری ، شکر افزونی .

چهار چیز چهار چیز را ببرد : ناسپاسی نعمت را ، بیداد قوت را ، کسالت دولت را ، تکبّر مروّت را .

چهار چیز را باز نتوان آورد : سخن گفته را ، تیر انداخته را ، عمر گذشته را ، قضای رفته را .

چهار چیز چهار کس را نباشد : دروغگو را مروّت ، بخیل را سعادت ، حسود را راحت ، بدخو را مهتری .

در چهار چیز سعادت و جهانی و مراد جاودانی است : فرمانبرداری خدا و رسول ، خشنود بودن مادر و پدر ، خدمت علما و حکما ، شفقت بر خلق خدا جَلَّ جَلالُه .

از بوستان سعدی :

حکایت

ز دریای عمّان برآمد کسی — سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان دیده و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته — چو حرّاق خود در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبع نکونامی اندیش داشت — سرِ عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه — سر و تن بحمّامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد — ستایش کنان دست بر بر نهاد

درآمد بایوان شاهنشهی — که بختت جوان باد و دولت رهی

شهنشاه گفت از کجا آمدی — چه بودت که نزدیک ما آمدی

چه دیدی در این کشور از خوب و زشت — بگو ای نکونام نیکو سرشت

بگفت ای خداوند روی زمین / خدایت معین باد و دولت قرین
نرفتم در این مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین خلق پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بلطفی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان درگذشت
ملک با دل خویش در گفتگو / که دست وزارت سپارم بدو
در اندیشه با خود بسی رای زد / که دستور ملک اینچنین کس سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بچل سال باید که گردد عزیز
بایّام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکوسیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس
برأی از بزرگان بهش دید و بیش / نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم / کز و بر وجودی نیامد الم

از سعدی :

حکایت

یکی از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرد مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد و همچنان تمام نکرده او سخن آغاز کند — «نظم»

سخن را سر است ای خداوند و بن / میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش / نگوید سخن تا نبیند خموش

پیشوند(۱)

پیشوند کلمه‌ایست که بابتدای اسم یا فعل علاوه میشود و جزء آنها میگردد و غالباً معنی اسم یا فعل را تغییر میدهد.

پیشوندهای مشهوری که باول اسم در میآیند عبارتند از:

ب . با . هم . نا . بی .

هریک ازاین پیشوندها با اسم ترکیب میشوند و بآن معنی وصفی می بخشند و اینک مثالهایی برای هریک از آنها:

ب - بخرد - بآیین - بنام و مانند اینها.

با - بادانش - باشهامت - باغیرت - باعقل - باخرد - باهنر و مانند اینها.

هم - همراه - همنشین - همکار - همکاسه - همگام - همکیش و مانند اینها.

نا - نامرد - ناکام - ناچار و مانند اینها.

---

(۱) چون کلمهٔ پساوند در فرهنگها و استعمالات قدیم بمعنی قافیه بوده است روا نبود اصطلاح قدیم را تغییر دهیم ازاین جهت کلمهٔ پسوند و مقابل آن کلمهٔ پیشوند را که مناسب‌تر بود اختیار کردیم.

بی - بیهوش - بیخرد - بیدانش - بیکار - بی نشان - بی نام و مانند اینها.

یادآوری - (بی) فقط باول نامها در میآید و بدانها معنی وصفی میدهد مانند: بیدل - بیعقل - بیهوش - ولی (نا) باول نام و صفت هردو متصل میشود و اغلب با صفت بکار میرود - مانند - ناخوب - ناشاد - نابینا - نادان - ناجوانمرد ناخوش . ناکام . ناچار .

تمرین - کلمات ذیل را با پیشوند های مناسب آنها ترکیب کنید:

شکوه - رنگ - زهد - غم - شاد - زبان - مراد - خدا - نظر - تقوی - کار - هنر - علم بینا - آبرو - خوش - ادب - دل - صاحب - فر - خوانا - کیش - آواز - وطن - خانه - سایه - احساس - پایه - قسم - نور .

پیشوندهایی که باول فعل در میآیند عبارتند از:

با تأکید - میم نهی و دعا - نون نفی - می - همی - بر - ور - اندر - در - فرا - فرو - فراز - باز - وا - و مانند اینها.

اینک برای هریک مثالهائی ذکر میکنیم:

با تأکید وزینت - برفت - برو - بکند - بنگند - بکن .

میم نهی و دعا ـ مرو. منشین. مکن. مرساد. مریزاد. مباد.

نون نفی ـ نرفت. نگفت. نمیرود. نمیگوید. نخواهد رفت. نرفته است.

می ـ می گفت. می نگفت. می آید. می رفت. میخواهد.

همی ـ همی گفت. همی رفت. همی خواست. همی گوید. همی خواهد.

بر، ور ـ ورافتاد. برکشید. برنشست. ورشکست.

اندر، در ـ اندر پراکند. دررفت. اندرآمد. درخواست اندرنشست.

فرا ـ فرارسید. فرارفتند. فراآمد. فراخواند. فراکشید. فراگرفت.

فرو ـ فروخفت. فروآویخت. فروریخت. فروبارید. فرونشست.

فراز ـ فرازآمد. فرازرفت.

باز ـ بازآمد. بازرسید. بازگفت. بازنمود. بازخواست.

وا ـ واگفت. وارفت. واخواند. واخواست. «۱»

تمرین ـ برای هریک از مصادر زیر پیشوند مناسبی بیاورید و آنها را بزمانهای مختلف صرف کنید:

هشتن. نوشتن. یافتن. فریفتن. شتافتن. تافتن. کوفتن. پذیرفتن. شکافتن. خفتن. ایستادن. نهادن. آوردن. گستردن. شمردن. سپردن. بردن. گماشتن. گشتن. آویختن. افگندن. پاشیدن. دویدن. چیدن. گسستن. دمیدن.

«۱» اگر میخواستیم از تغییراتیکه هریک از پیشوندها در معنی فعل میدهد بحث کنیم برای دانش آموزان سال سوم متوسطه تا حدی خسته کننده بود لذا تنها بذکر مثال اکتفا کردیم ولی لازمست که دبیران محترم با توضیحات شفاهی و ذکر مثالهای عدیده این تغییر معنی را بدانش آموزان نشان دهند و مثلاً بآنان بگویند که «رو» با «مرو»، «رفت» با «نرفت»، «رفت» با «میرفت و همی رفت»، «رسید» با «فرارسید»، «رفت» با «فرورفت»، «آمد» با «فرازآمد» و.... چه فرقی دارند و با تمرینها و ذکر مثالهای زیاد این معنی را کاملاً روشن سازند و بهر حال مقصود این است که در این سال دانش آموزان بتأثیر و ارزش پیشوندها و پسوندها در تغییر معنی اسم و فعل آگاه شوند و آنها را بآسانی بشناسند.

از ملک الشعراء بهار :

ضیمران و بید مجنون

از برگ سبز

ضیمرانی در بن بید معلق جا گرفت	نیچه‌ای نازک بخاک افشرد و کم کم پا گرفت
سایهٔ بید معلق هر طرف پیرامنش	پرده‌ای پیش جلوهٔ مهر جهان آرا گرفت
شاخ نیلوفر چو گرمی سر ز جا برکرد و گفت	وای من کز ضعف نتوانم خوی بالا گرفت
پرتو خورشید را دید از ورای شاخ و گفت	کاش بتوانستمی یک لحظه جا آنجا گرفت
گرچه از فیض حضورش حسرت حرمانیم لیک	لطف او خواهد همی یکروز دست ما گرفت
دید پیرامون خود خار و خس انبوه و گفت	در میان این رقیبان چون توان ماوی گرفت
دیو نومیدی ز ناگه سر بگوشش برد و گفت	جهد کم کن کاین جهان مهر از ضعیفان واگرفت
ظلمت نومیدی و ضعف تن و فقدان نور	سرش زیر افکند لرزان ساقش استرخا گرفت
روز دیگر تافت بر وی لکه‌ئی ز آفتاب	وان تن دل مرده را بازو مسیح آسا گرفت
یأس را آواره کرد افرشتهٔ عشق و امید	قوتی دیگر ز فیض نور جان افزا گرفت
با چنین همت رقیبان را بزیر پا گذاشت	لیک نتوانست از آن حد خویشتن بالا گرفت
با همه ضعف و زبونی سرفرازی کرد باز	سایهٔ بید قوی دستش بزیر پا گرفت
اندر آن ارمان برآورد از سر گرم و گداز	آتشین آهی که دودش دامن صحرا گرفت

گفت اگر بگذاردم این سقف و بنیم فیض نور	صنعتی سازم که با صنعتش توان دنیا گرفت
از قضا لطف نسیم آن نالهٔ جانسوز را	برد سوی بید و در قلب رئوفش جا گرفت
رشته‌ئی یکتا فرو آویخت زان زلف دراز	ضیمران با هر دو دست آن رشتهٔ یکتا گرفت
از شعف بگرفت همچون جان شیرینش ببر	وندر و پیچید و راه مقصد اعلی گرفت
یک دو روزی بیش و کم خود را بدان بالا کشید	گشت والا زانکه اول بویهٔ والا گرفت
تا نه پنداری که چون بالا گرفت از لطف بید	آن محبت را فرامش کرد و استغنا گرفت
ضیمران چون یافت خود را در فروغ آفتاب	خدمت استاد را اندیشهٔ شیوا گرفت
غنچه‌ها آورد و گلها بشکفید از هر کنار	شاخسار بید را در زیور زیبا گرفت
بر مثال تاج رنگین بر سر طاوس نر	تارک زیبایش را در حلهٔ دیبا گرفت
طره و جعد و بناگوش مترد گونش را	در بساکی خرم از پیروزه و مینا گرفت
منظرش را عجاب دامان دل دانا کشید	جلوه‌اش ز اشراق راه دیدهٔ بینا گرفت
هر کسی کز دور آن اکلیل گل را دید گفت	لوحش الله کاین شجر باج از گل رعنا گرفت
ضیمران خندان که مهر ناصحی مشفق گزید	بید بن خرم که دست مقبلی دانا گرفت
آن یکی زان پایمردی رتبتی والا فزود	وین دگر زین پایداری رتبتی علیا گرفت

بود در آن ضیمران با آن ضعیفی شش صفت ... وان شش آمد کارگر چون بخشش استعلا گرفت

جنبش و صبر و لیاقت همت و عشق و امید ... واتفاقی خوش که دستش عروة الوثقی گرفت

خدمت مخلوق کن بی مزد و بی منت بیار ... ای خوش آن بینا که روزی دست نابینا گرفت

داستان هارون با دو زاهد

از تاریخ بیهقی :

هارون یکسال بمکه رفته بود . چون مناسک گزارده آمد بازنموده بودند که آنجا دو تن اند از زاهدان بزرگ : یکی را ابن السماک گویند و یکی را ابن عبدالعزیز عمری ، نزدیک هیچ سلطان نرفتند ، فضل را گفت مرا آرزوست که این دو پارسا مرد را که نزدیک سلاطین نروند ببینم تدبیر چیست ؟ گفت : فرمان امیرالمؤمنین را باشد . گفت مراد من آن است که متنکّر نزدیک ایشان شوم . فضل گفت : صواب آمد چه فرماید ؟ گفت باز گرد و دو کیسه در هر یکی هزار دینار راست کن و جامهٔ بازرگانان پوش و نماز خفتن نزدیک من باش تا بگویم چه باید کرد .

فضل بازگشت و نماز دیگر را نزد هرون آمد ، یافت او را جامهٔ بازرگانان پوشیده ، برخاست و زر بکسی داد که سرای هر دو زاهد دانست و وی راه پیش کردند و آمدند متنکّر چنانکه کسی بجای نیاورد . نخست بدر سرای عمری رسیدند در بزدند بچند دفعت تا آواز آمد که کیست ؟ جواب دادند که در بگشایید ، کسی است که میخواهد زاهد را پوشیده ببیند ، کنیزکی کم بها بیامد و در بگشاد ،

هرون و فضل و دلیل معتمد هر سه در رفتند . یافتند عمری را در خانه بنماز ایستاده و بوریایی خَلَق افگنده و چراغدانی بر سبویی نهاده ، هرون و فضل بنشستند مدّتی تا مرد از نماز فارغ شد و سلام بداد پس روی بدیشان کرد و گفت شما کیستید و بچه شغل آمده اید ؟ فضل گفت : امیرالمؤمنین است تبرّک را بدیدار تو آمده است . گفت : جَزاکَ اللهُ خیراً ، چرا رنجه شد ؟ مرا بایست خواند تا بیامدمی که در طاعت و فرمان اویم . فضل گفت اختیار خلیفه این بود که او آید . گفت خدای حرمت و حشمت او بزرگ کناد چنانکه او حرمت بندهٔ او بشناخت . هرون گفت ما را پندی ده و سخنی گوی تا آن را بشنویم و بر آن کار کنیم . گفت ای مرد گماشته ای بر خلق خدای عزّ و جلّ ، ایزد بیشتر از زمین بتو داده است تا بعدالت با اهل آن خویشتن از آتش دوزخ باز خری ، خویشتن را نگر و حرمی مکن که سزاوار خشم آفریدگار گردی . هرون بگریست و گفت دیگر گوی . گفت ای امیرالمؤمنین از بغداد تا مکه دانی که بر بسیار گورستان گذشتی ، بازگشت مردم آنجاست ، رو آن سرای آبادان کن که درین سرای مقام اندک است . هرون بیشتر بگریست . فضل گفت ای عمری بس باشد تا چند ازین درشتی ؟ دانی که با کدام کس سخن میگویی ؟ زاهد خاموش گشت . هرون اشارت کرد تا یک کیسه پیش او نهاد و خلیفه گفت خواستیم تا ترا از حال تنگ برهانیم و این فرمودیم . عمری گفت چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نیستی نپذیرفتمی که مرا بدین حاجت نیست . هرون برخاست و عمری با وی تا در سرای بیامد تا وی

برنشست و برفت و در راه فضل را گفت : « مردی قوی سخن یافتم عمری را ولیکن هم سوی دنیا گراینده بزرگا مردا که از بن روی بر توانند گردانید. تا پسر سماک را چون یابیم ؟ » و رفتند تا بدر سرای او رسیدند . حلقه بر در بزدند سخت بسیار تا آواز آمد که کیست ؟ گفتند : ابن سماک را میخواهیم این آواز دهنده برفت دیر ببود و باز آمد که از ابن سماک چه میخواهید ؟ گفتند که در بگشایید که فریضه شغلی است . فضل آواز داد آن کنیزک را که در گشاده بود تا چراغ آرد . کنیزک بیامد ایشان را گفت تا این مرا بخریده است من پیش او چراغ ندیده ام . هرون بشگفت ماند و دلیل را بفرستادند تا چراغی آورد و سرای روشن شد . فضل کنیزک را گفت شیخ کجاست ؟ گفت برین بام . بر بام خانه رفتند ، پسر سماک را دیدند در نماز میگریست و این آیت میخواند اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا (آیا گمان کردید که شما را بیهوده آفریدیم ؟) پس سلام بداد که چراغ دیده بود، روی بگردانید و گفت سلامٌ علیکم. هرون و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند. پس پسر سماک گفت بدین وقت چرا آمده اید و شما کیستید؟ فضل گفت امیرالمؤمنین است بزیارت تو آمده است که چنان خواست که ترا ببیند گفت از من دستوری بایست بآمدن و اگر دادمی آنگاه بیایدی که روا نیست مردان را از حالت خویش در هم کردن . فضل گفت چنین بایستی، اکنون گذشت خلیفهٔ پیغامبر است علیه السلام و طاعت وی فریضه است بر همهٔ مسلمانان . هرون گفت مرا پندی ده که بدین آمده ام تا سخن تو بشنوم و مرا بیداری افزاید. گفت از خدای عز و جل بترس که یکی است

و هنباز ندارد و بدان که در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید و کار تو از دو بیرون نباشد یا سوی بهشت برند یا سوی دوزخ . هرون بدرد بگریست . فضل گفت ایها الشیخ دانی که چه میگویی ؟ شک است در آنکه امیرالمؤمنین جز به بهشت رود ؟ پسر سماک او را جواب نداد و از وی باک نداشت و روی بهرون کرد و گفت یا امیرالمؤمنین این فضل امشب با تست و فردای قیامت با تو نباشد و از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند ، تن خویش را نگر و بر خویشتن ببخشای . فضل متحیر گشت و هرون چندان بگریست تا بر وی بترسیدند از غش ، پس گفت مرا آبی دهید ، پسر سماک برخواست و کوزهٔ آب آورد و بهرون داد چون خواست که بخورد او را گفت بدان ای خلیفه سوگند دهم بر تو بحق قرابت رسول علیه السلام که ترا باز دارند از خوردن این آب بچند بخری ؟ گفت بیک نیمه از مملکت . گفت بخور گوارنده باد ، پس چون بخورد گفت اگر این چه خوردی بر تو ببندد چند دهی تا بگشاید ؟ گفت یک نیمهٔ مملکت . گفت یا امیرالمؤمنین مملکتی که بهای آن یک شربت است سزاوار است که بدان بس نازشی نباشد ، و چون درین کار افتادی باری داد ده و با خلق نیکویی کن . هرون گفت پذیرفتم و اشارت کرد تا کیسه پیش آوردند .

فضل گفت : ایها الشیخ امیرالمؤمنین شنوده بود که حال تو تنگ است و امشب مقرر گشت این صلت حلال فرمود ، بستان . پسر سماک تبسم کرد و گفت سُبْحَانَ اللهِ العَظِيم من امیرالمؤمنین را پند دهم تا خویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ و این مرد بدان آمده است تا مرا بآتش دوزخ اندازد ،

هَیهات هَیهات برداریداین آتش از پیشم که هم اکنون ما و سرای و محلّت سوخته شویم. و برخاست و ببام بیرون شد و کنیزک بدوید و گفت بازگردید ای آزادمردان که این پیر بیچاره را امشب بسیار بدرد بداشتید. هرون و فضل بازگشتند و دلیل زر برداشت و برنشستند و برفتند.

هرون همه راه میگفت: «مرد این است».

ازناصرخسرو:

از بر کنید

عدل و دانش و صبر

عدل است اصل خیر که نوشروان اندر جهان بعدل مسمّی شد
داد خرد بده که جهان ایدون از بهر عقل و عدل مهیّا شد
زیبا بعلم شو که نه زیباست آنکس که او بدیبا زیبا شد
مپذیر قول جاهل تقلیدی گرچه بنام شهرهٔ دنیا شد
خوی مهان بگیر و تواضع کن آنرا که او بدانش و الا شد
خاک سیه بطاعت خرمابن بنگر چگونه خوش خوش خرما شد
دانش گزین و صبر طلب زیرا دارا بصبر و دانش دارا شد

تمرین. - اقسام قیود را در نثر و نظم فوق تعیین کنید:

ازمثنوی مولوی:

«قصّهٔ بازرگان و طوطی»

بود بازرگان و او را طوطیی در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را زجود گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان کارمت از خطّهٔ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان چون ببینی کن زحال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق جان دهم اینجا بمیرم در فراق؟
این روا باشد که من در بند سخت گه شما بر سبزه گاهی بر درخت؟
اینچنین باشد وفای دوستان من درین حبس و شما در بوستان؟
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار یک صبوحی در میان مرغزار

مرد بازرگان پذیرفت آن پیام   که رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید   در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد   آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی از طوطیان لرزید و پس   او فتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر   گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک   این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام   سوختم بیچاره را زین گفت خام
کرد بازرگان تجارت را تمام   باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان   هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو   آنچه گفتی وآنچه دیدی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن   دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف   بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست   چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو   با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد   زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود   لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌یی کان جست ناگه از زبان   همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر   بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت   گر جهان ویران کند نبود شگفت
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد   هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین   برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید   خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین   هی چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من   ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من   راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی   کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم   زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا   چون تویی گویا چه گویم من ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
ای زبان هم گنج بی پایان توئی / ای زبان هم رنج بی درمان توئی
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
طوطی من مرغ زیرک سار من / ترجمان فکرت و اسرار من
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت اینچنین
بعد از آنش از قفس بیرون فگند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و وداد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص

هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
خواجه با خود گفت کاین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود
تن قفس شکل است تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / و آنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار

معنی مردن ز طوطی بُد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

از مرزبان‌نامه[1] :

داستان شگال خرسوار

ملک‌زاده گفت شنیدم که شگالی بکنار باغی خانه داشت هر روز از سوراخ دیوار باغ در باغ

(۱) مرزبان‌نامه کتابی است حاوی یک رشته حکایات و داستانهای اجتماعی و اخلاقی که اغلب آنها از زبان حیوانات نقل شده است. این کتاب را مرزبان بن رستم بن شروین از شاهزادگان طبرستان در اواخر قرن چهارم هجری بلهجهٔ طبری تألیف کرده است و در اوائل قرن هفتم سعدالدین وراوینی که از منشیان و فضلای آن عهد بوده آن کتاب را بزبان متعارف عصر خود درآورده است.

این کتاب در نوع خود از متون کم نظیر زبان فارسی است و مانند کتاب کلیله و دمنه و انوار سهیلی گرچه ظاهراً دارای حکایاتی افسانه آمیز و غیر طبیعی و نقل از زبان حیوانات است ولی از نظر اینکه غالب حکایات آن مملو از بسیاری از حقایق زندگی آدمیان است و در هوشیاری و بیداری خواننده و شنونده تأثیری بسزا دارد بنابراین در کتب قرائتی دورهٔ اول متوسطه گاهی از این کتاب و نظائر آن قطعات منتخبی نقل شده تا دانش‌آموزان را از این بخش مهم ادبیات فارسی نیز بهره‌ای باشد .

رفتی و بسی از انگور و هر میوه بخوردی و تباه کردی تا باغبان از و بستوه آمد یکروز شگال را در خواب غفلت بگذاشت و سوراخ دیوار را منفذ بگرفت و استوار گردانید و شگال را در دام بلا آورد و بزخم چوبش بیهوش گردانید شگال خود را مرده ساخت چندانکه باغبانش بمردگی برداشت و از باغ بیرون انداخت .

چون از آن کوفتگی پاره‌ای با خویشتن آمد از اندیشهٔ جور باغبان جوار باغ بگذاشت ، پای کشان و لنگان میرفت با گرگی در بیشه‌ای آشنایی داشت ، بنزدیک او شد . گرگ چون او را بدید بپرسید که موجب این بیماری و ضعف بدین زاری چیست شگال گفت :

این پایمال حوادث را سرگذشت احوالیست که سمع دوستان طاقت شنیدن آن ندارد بلکه اگر بر دل سنگین دشمنان خوانم چون موم نرم گردد و بر من بسوزد با این همه هیچ سختی مرا چون آرزوی ملاقات و دیدار تو نبود که اوقات عمر در خیال مشاهدهٔ تو بر دل من منغص میگذشت گرگ گفت : (ع) دوست را چیست به ز دیدن دوست ، شاد آمدی و شادیها آوردی کدام تحفهٔ آسمانی و واردهٔ روحانی در مقابلهٔ این مسرت و موازنهٔ این مبرت نشیند که ناگهان جمال مبارک نمودی و چین اندوه را از جبین مرادها بگشودی . پس گفت من سه روزه شکار کرده‌ام و خورده امروز چون تو مهمان عزیز رسیدی و ما حضری نیست که حاضر کنم ناچار بصحرا بیرون شوم باشد که صیدی در قید مراد توانم آورد . شگال گفت مرا درین نزدیکی خری آشناست بروم و او را بدام اختداع در چنگال قهر تو اندازم که چند روز طعمهٔ ما را بشاید گرگ گفت

اگر این کفالت می‌نمایی و کلفتی نیست بسم الله. شگال از آنجا برفت. بر دیهی سید خری را در آسیایی ایستاده دید بار گران از او برگرفته و چهار چنگال قوایم از ثقل احمال کوفته و فرومانده نزدیک او شد و از رنج روزگارش بپرسید و گفت ای برادر تا کی مسخر آدمی‌زاد بودن و جان خود را درین عذاب فرسودن. خر گفت ازین محنت چاره نمیدانم. شگال گفت مرا درین نواحی مرغزاریست که عکس خضرت آن بر گنبد خضرا فلک میزند متنزهی از عیش با فرح شیرین‌تر و صحرائی از قوس قزح رنگین‌تر. چون روضهٔ طوبی و حلهٔ حور سبز و تر، و آنگه از آفت و دد و دام خالی الاطراف و از فساد و زحمت سباع و سوام فارغ الاکناف. اگر رای کنی آنجا رویم و ما هر دو بمصاحبت و مصادقت یکدیگر زندگانی بسر بریم. خر را این سخن بر مذاق وفاق افتاد و با شگال راه مشایعت و متابعت برگرفت. شگال گفت من از راه دور آمده‌ام اگر مرا ساعتی بر پشت گیری تا آسایشی یابم همانا زودتر بمقصد رسیم. خر منقاد شد. شگال بر پشت او جست و میرفت تا بنزدیکی آن بیشه رسید. خر از دور نگاه کرد گرگی را دید. با خود گفت ای نفس حریص بپای خود استقبال مرگ میکنی و بدست خویش در شباک هلاک می‌آویزی، چارهٔ خود بجویم. بر جای خود بایستاد و گفت ای شگال اینک آثار و انوار آن مقامگاه از دور می‌بینم و شموم شمیم ازاهیر و ریاحین بمشام من میرسد و اگر من دانستمی که مأمنی و موطنی بدین خرمی و تازگی داری یکباره اینجا آمدمی. امروز باز گردم فردا ساخته و از مهمات پرداخته باختیار سعد و اختر فرخنده عزم اینجا کنم. شگال گفت عجب دارم که کسی نقد وقت را

بنسیئهٔ متوهم باز کند. خر گفت راست میگویی اما من از پدر پندنامهٔ مشحون بفوائد موروث دارم که دائماً با من باشد و شب بگاه خفتن زیر بالین خود نهم و بی آن خوابهای پریشان و خیالهای فاسد بینم آنرا بردارم و با خود بیاورم. شگال اندیشه کرد که اگر تنها رود باز نیاید و او را بر آمدن ممکن باعثی و محرضی نباشد لیکن درین چه میگوید بر مطابقت و موافقت او کاری باید کرد. من نیز باز گردم و عنان عزیمت او از راه باز گردانم. پس گفت نیکو میگویی کار بر پند پدر و وصایت او نشان کفایتست و اگر از آن پندها چیزی یاد داری فایدهٔ اسماع و ابلاغ از من دریغ مدار. خر گفت چهار پندست اول آنکه هرگز بی آن پندنامه مباش سه دیگر بر خاطر ندارم که در حافظهٔ من خللی هست چون آنجا رسم از پندنامه بر تو خوانم. شگال گفت اکنون باز گردیم و فردا همین قرار رجوع کنیم. خر روی براه آورد و بتعجیل تمام چون هیون زمام گسسته و مرغ دام دریده میرفت تا بدر دیه رسید. خر گفت آن سه پند دیگر مرا یاد آمد خواهی که بشنوی؟ گفت بفرمای. گفت پند دوم آنست که چون بلایی پیش آید از بتر بترس. سیم آنکه دوست نادان را دشمن دانا مگزین. چهارم آنکه از همسایگی گرگ و دوستی شگال همیشه بر حذر باش. شگال چون این بشنید دانست که مقام توقف نیست از پشت خر بجست و روی بگریز نهاد. سگان دیه در دنبال او رفتند و خون آن بیچاره هدر گشت.

تمرین. در این حکایت پیشوندها را تعیین کنید.

پسوند

پسوند کلمه‌یی است که بآخر اسم یا فعل درمیآید و اغلب معنی آنها را تغییر میدهد .

پسوندهای مفرد

الف)

پسوند الف چند قسم است :

۱ـ الف ندا . مانند : بزرگا . یارا . خدایا . شها .

۲ـ الف تعجب وکثرت . مانند : بسا . خوشا . خرّما .

۳ـ الف وصفی (الف وصفی بآخر فعل درمیآید و آنرا صفت میگرداند) مانند : بینا . گویا . شنوا . زیبا . رسا .

۴ـ الف مصدری (که باسم ملحق میشود و معنی اسم مصدر بآن می بخشد) مانند : درازا . فراخا . آشکارا . گرما . سرما .

۵ـ الف دعا و نفرین . مانند : بماندا . ببیندا . بخواندا . مبیندا .

۶ـ الف زائد . مانند : گفتا . چنانکه در این شعر :

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر — گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

و مانند گوهرا . چنانکه درین شعر :

درختیکه تلخش بود گوهرا — اگر چرب و شیرین دهی مر ورا
همان میوهٔ تلخت آرد پدید — ازو چرب و شیرین نخواهی مزید

ک) پسوند ک دارای چند معنی است :

۱ـ خردی و کوچکی را میرساند . مانند : شهرک . چاهک . چوبک . مرغک .

۲ـ تحقیر و بی ارجی را میرساند . مانند : نادانک . شاعرک . مردک .

۳ـ دلسوزی و محبت را میرساند . مانند : طفلک . جوانک . فقیرک . دخترک .

۴ـ شباهت و مانندگی را میرساند . مانند : پستانک . عقربک . میخک . پشمک . عروسک . پولک . چنگک . مخملک

۵ـ صفت ها را بنام بدل میکند . مانند : زردک . سرخک . سفیدک .

۶ـ معنی جایگاه میدهد . مانند : کهریزک . گیلک . انجیرک . بیدک . بادامک . دارک . که همه اسم دیه هایی در نقاط مختلف ایران هستند .

۷ـ معنی حالت را میرساند . مانند : نرمک . یواشک .

۸ـ معنی نسبت مانندی میدهد . مانند : سگک . چشمک . جفتک . پشتک .

ه) ه بآخر اسم و فعل ملحق میشود و چند معنی ممکن است داشته باشد . مانند :

۱ـ خردی و کوچکی و تحقیر . مانند : چاهه . خانه . روزنه . پسره . دختره . مرده .

۲ـ شباهت و مانندگی . مانند : ریشه . دهانه . گردنه . لبه . زبانه . گوشه . دندانه . تنه . پشته . چشمه . ساقه . پایه . برگه . پره و مانند اینها .

۳ـ از فعل صفت پدید میاورد مانند : خفته . نشسته . ایستاده . فرستاده . رشته . مرده . رسیده . دوخته . بسته . و صدها مانند آن .

۴ـ از صفت نام پدید میاورد مانند : زرده . سبزه . سفیده . سیاهه . تره .

۵ـ از فعل اسم آلت پدید میاورد مانند : ماله . دیده . پیمانه . اُستره . آتشزنه .

۶ـ بفعل امر معنی اسم مصدر میدهد مانند : ناله . گریه . خنده . اندیشه . بوسه . لرزه .

۷ـ برای حاصل فعل نامی پدید میآورد مانند : تراشه . افشُره . خاکروبه و مانند اینها .

۸ـ دارا بودن و تصاحب را میرساند مانند : سه ساله . سه پایه . دوشاخه .

۹ـ دوره و زمان را میرساند مانند : هزاره . سده . چله و مانند اینها .

م) میم بآخر اعداد اصلی درمیآید و آنها را عدد ترتیبی میکند مانند : دوم . سوم . چهارم .

و) در آخر کلمه در آید و آنرا مصغر گرداند مانند : یارو . پسرو . دخترو .

ی)

۱ـ علامت مصدری است مانند : دشمنی . دوستی . خوبی ...... و مانند اینها .

۲ـ علامت نسبت است مانند : تهرانی . تبریزی . جنگلی . شهری . چنگی .

۳ـ علامت لیاقت و لزوم است مانند : رفتنی . خواندنی . مردنی .

۴ـ علامت نکره است مانند : چوبی . قلمی . کتابی . مدادی . مردی .

۵ـ علامت استمرار است مانند : رفتمی . گفتمی . گفتندی . و مانند اینها .

۶ـ علامت تمنی است افعلی که یاء تمنی بآن ملحق میشود باید با کاش و نظایر آن همراه باشد مانند : کاشی دیدندی . کاشی آمدندی . کاش گفتندی و مانند اینها .

۷ـ علامت شرط و جزاء است مانند : اگر خواندی . اگر بودی .

۸ـ علامت تعظیم و تحبیب است مانند : فرزندی . نور چشمی . استادی و مانند اینها .

ش) بآخر فعل امر درآید و آنرا اسم مصدر کند مانند : بینش . کوشش . دهش .

از فردوسی :　　　　　　　　　　　　　　　　از بر کنید

جنگ رستم و اسفندیار

(۲)　　　　«بقیّه»

در این هنگام زال از سیمرغ یاری خواست سیمرغ زخمهای بدن رستم و رخش را درمان کرد و برای کشتن اسفندیار او را بدرخت گزی راهنمایی نمود و رستم تیری از چوب آن درخت بساخت و بار دیگر آمادهٔ جنگ با اسفندیار شد.

بپوشید رستم سلیح نبرد　　　　بسی از جهان آفرین یاد کرد
نشست از بر کوههٔ ژنده پیل　　　　همی شد چو کشتی بدریای نیل
چو آمد بر لشکر نامدار　　　　که کین جوید و رزم اسفندیار
سرافراز شد رستم چاره جوی　　　　خروشی برآورد بیغاره جوی
که ای شیر دل چند خسپی چنین　　　　که رستم نهاده است بر رخش زین
بپوشید جوشن یل اسفندیار　　　　بیامد بر رستم نامدار
خروشید چون روی رستم بدید　　　　که نام تو باد از جهان ناپدید

بر آنسان که از من بخستی تو دوش　　　　نبودت دل و مغز و نه رای و هوش
کنون رفتی و جادوئی ساختی　　　　بدینسان سوی رزم من تاختی
تو از جادوی زال گشتی درست　　　　وگر نه بر و یال تو گور جست
چنانت بدوزم همه تن بتیر　　　　که ناید بسر چارهٔ زال پیر
چنین گفت رستم باسفندیار　　　　که ای سیر ناگشته از کارزار
من امروز نز بهر جنگ آمدم　　　　پی پوزش و نام و ننگ آمدم
تو با من ببیداد کوشی همی　　　　دو چشم خرد را بپوشی همی
چنین داد پاسخ که مرد فریب　　　　نیم روز پیکار و روز نهیب
اگر زنده خواهی که مانی بجای　　　　نخستین بتن بند ما را بسای
دگر باره رستم زبان برگشاد　　　　مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من زشت و جان تو خوار　　　　که جز بد نیاید از این کارزار
ز دل دور کن شهریارا تو کین　　　　مده دیو را در تن خود کمین
که از بند تو جاودان نام بد　　　　بماند مرا وز تو بدکی سزد؟
برستم چنین گفت اسفندیار　　　　که تا چند گویی سخن نابکار

مرا گویی از راه یزدان بگرد   ز فرمان شاه جهانبان بگرد
که هر کو ز فرمان شه شد برون   خداوند را کرده باشد فسون
جز از رزم یا بند چیزی مجوی   چنین گفتنیها بخیره مگوی
چو دانست رستم که لابه بکار   نیاید همی پیش اسفندیار
کمان را بزه کرد و آن تیر گز   که پیکانش را داده بود آب رز
چنان راند آن تیر گز در کمان   سر خویش کرده سوی آسمان
همی گفت با پاک دادار هور   فزایندهٔ دانش و فرّ و زور
همی بینی این پاک جان مرا   نهان مرا هم زبان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار   مگر سر بگرداند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی   بمن جنگ و مردی فروشد همی
بباد افره این گناهم مگیر   تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر
تهمتن گز اندر کمان راند زود   بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد راست بر چشم اسفندیار   سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی   از و دور شد دانش و فرهی

مسعود سعد سلمان

یکی از شاعران بزرگ و نامدار قرن پنجم هجری مسعود بن سعد است . خاندان وی اصلاً همدانی بوده اند ولی خود او در لاهور هند در حدود سال ۴۴۰ هجری پا بعرصهٔ وجود گذارد و در آن شهر پرورش یافت .

پدرش سعد و جدش سلمان از فضلا و مردان بنام بوده اند و پدرش در دربار غزنویان دارای مقام و منصب بود و در هندوستان املاک و عقار داشت .

شهرت مسعود از زمان شهریاری سلطان ابراهیم غزنوی و فرزندان او پیدا شد . سیف الدوله محمود فرزند سلطان ابراهیم بفرمان پدر فرمانروای هندوستان گردید مسعود را بخدمت خود پذیرفت و او را مورد انعام و لطف قرار داد . مسعود چون خود از امرا و امیرزادگان بود در سفرها ملازمت رکاب سلطان داشت و در جنگها با امرا و سرداران دیگر همراه بود . درین دوره است که شاعر لذت امارت و سرداری لشکر را با ذوق لطیف شاعری و سخن پردازی جمع کرده است چنانکه خود گوید :

بگاه مدحت بودم ز جملهٔ شعرا   بوقت خدمت بودم ز زمرهٔ عمّال

مسعود سعد از شعرای نامداری است که هنر شاعری را پیشهٔ خود قرار نداد تا از آن راه روزی

خورد و تملق امرا و بزرگان گوید، بلکه در همان حال که بسبب مقام و منصب درباری در کارهای کشوری و لشکری دخالت داشت و در جنگها شرکت میکرد، بسرودن قصاید غرّا و اشعار شیوا میپرداخت و در مجالس اُنس و بزم و محافل شعر و ادب شاعری بی بدیل و سخنوری کم نظیر و در میدان رزم سواری دلیر و شجاعی کم قرین بود.

دورهٔ اقبال و سعادت این شاعر آزاده چندان دوام نیافت و ناگهان روزگار تاریک و حبس او در چهل سالگی آغاز گردید. بر اثر سعایت و سخن چینی حاسدان و رقیبان کم مایهٔ ناجوانمرد مورد خشم و غضب سلطان ابراهیم قرار گرفت و چون تهمتی که دشمنان بوی بسته بودند در نظر سلطان بزرگ مینمود از این رو بی آنکه در صدد کشف حقیقت برآید، دستور داد شاعر را بحبس افگندند.

وی نخست در قلعهٔ «دهک» و بعد در قلعهٔ «سو» و آخرین بار در قلعهٔ «نای» محبوس بود. در اشعار مسعود سعد نام «حصار نای» بسیار برده شده است و برخی از قصاید سوزناک و اشعار نغز و شیوای خود را درین زندان سروده است از آن جمله است قصیدهٔ معروف که مطلعش این است:

چون نای بینوایم ازین نای بینوا　　شادی ندید هیچکس از نای بینوا

این دوره از زندگانی شاعر که در حدود ۱۹ سال طول کشید، با رنج و حرمان و تنهایی در گوشهٔ زندان توأم بود. رنج و مشقتی که از طول مدت زندان پیدا شد در طبع آزاد و بلند و روح لطیف و حساس شاعر بی اندازه مؤثر واقع گردید و خود این حبس مزید بر شهرت وی شد.

اشعاری که شاعر رنج دیده و حرمان کشیده درین دوره سروده است بهترین و سوزناکترین شعرهای اوست. و بیقین طول مدت حبس و شکنجه در بر انگیختن عواطف و احساسات شاعر تأثیر بسزا داشته است.

مسعود در حدود ۷۵ سال عمر کرد و در سال ۵۰۰ هجری پس از ۱۹ سال مورد عفو سلطان مسعود بن ابراهیم واقع شد. وفات او در حدود سال ۵۱۵ هجری بوده است.

دیوان وی که خوشبختانه در دست است بهترین گواه وفور فضل و دانش و قوت و روانی طبع اوست. قصاید مسعود سعد در استحکام و متانت الفاظ و اشتمال بر مضامین بلند و معانی نغز و لطیف از اشعار خوب فارسی است.

این شاعر در زبان و ادب تازی نیز دست داشته و اشعاری بعربی سروده است:

اینک یک قصیده از مسعود سعد در «ناله از حصار نای»

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای　　پستی گرفت همت من زین بلند جای

از برکنسید

آرد هوای نای مرا ناله‌های زار	جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای
گردون به درد و رنج مرا کشته بود اگر	پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من	داند جهان که مادر ملک است حصن نای
من چون ملوک سر ز فلک برگذاشته	زی زهره برده دست و به مه برنهاده پای
از دیده گاه پاشم درهای قیمتی	وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
امروز پست گشت مرا همت بلند	زنگار غم گرفت مرا تیغ عمرزدای
از رنج تن تمام نیارم نهاد پای	وز درد دل بلند نیارم کشید وای
کاری تر است بر دل و جانم بلا و غم	از رمح آبداده و از تیغ سرگرای
چون پشت بینم از همه مرغان درین حصار	ممکن بود که سایه کند بر سرم همای ؟
گردون چه خواهد از من بیچارهٔ ضعیف	گیتی چه خواهد از من درماندهٔ گدای ؟
گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر	ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو	وی دولت ار نه باد شدی لحظه‌ای بپای
ای تن جزع مکن که مجازی است این جهان	وی دل غمین مشو که سپنجی است این سرای
گر عز و ملک خواهی اندر جهان مدار	جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای

از مسعود سعد: « اَبْر » از بر کنید

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا	نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا
گهی مانندهٔ دودی مسطح بر هوا شکلش	گهی مانندهٔ کوهی معلق گشته اندر وا
چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی	گل از گلبن همی تابد بسان زهرهٔ زهرا
ازین پر مشک شد گیتی وزان پر در همه عالم	ازین پر بوی شد بستان وزان پر نور شد صحرا
گهی چون تخته تخته سادهٔ سیم اندر هوا برهم	گهی چون توده توده سوده کافور است بر بالا
گهی مانندهٔ خنگی لگام از سر فرو کنده	شده تازنده اندر مرغزاری خرم و خضرا
گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده	گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در بیدا
فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی	زمین در فرش زنگاری که اندر حلهٔ خضرا
زمین خشک شد سیراب و باغ زرد شد اخضر	هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش میناگون	کنون بینی تو از گلبن هزاران کلهٔ دیبا
ز پستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ	ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا

تمرین دستوری — در این اشعار مفعولهای صریح و مفعولهای غیرصریح و اقسام حروف را تعیین کنید و معانی حرفها را شرح دهید. اقسام پسوندها و پیشوندها را در اشعار بالا معلوم کنید.

خفتن و آسودن

بسیار خفتن عادت ناستوده است، تن را کاهل و طبع را شوریده کند و صورت روی را از حال بی حالی برد که پنج چیز است که چون بمردم رسد در حال صورت روی را متغیر کند :

یکی نشاط ناگهان و یکی غم مفاجا و یکی خشم و یکی خواب و یکی مستی و ششم پیری است که چون مردم پیر شود از صورت خویش بگردد و آن نوع دیگر است . اما مردم تا خفته باشد نه در حکم زندگان بود و نه در حکم مردگان، چنانکه بر مرده قلم نیست بر خفته نیز قلم نیست

هم چنانکه خفتن بسیار زیانکار است ناخفتن هم زیان دارد که اگر آدمی هفتاد و دو ساعت یعنی سه شبانه روز، بقصد بگذارد و نخسبد یا بستم بیدار دارند، آن کس را بیم مرگ باشد .

اما هر کاری را اندازه است . حکما چنین گفته اند که شبانروزی بیست و چهار ساعت باشد، دو بهر بیدار باشی و یک بهر بخسبی . هشت ساعت بطاعت حق تعالی و بکدخدایی مشغول باید بود و هشت ساعت بعشرت و طیبت و روح خویش

تازه داشتن و هشت ساعت بباید آرامیدن تا اعضا که شانزده ساعت رنجه گشته باشد، آسوده شود، و جاهلان ازین بیست و چهار ساعت نیمی بخسبند و نیمی بیدار باشند و کاهلان دو بهر بخسبند و بهری بکار خویش مشغول باشند و عقلا بهری بخسبند و دو بهر بیدار باشند برین قسمت که یاد کردیم .

و بدان که حق تعالی شب را از بهر خواب و آسایش بندگان آفرید .....

اما خواب روز بتکلف از خویشتن دور کن و اگر نتوانی اندک مایه باید خفت که روز شب گردانیدن نه از حکمت باشد . فی الجمله جهد باید کرد تا بیشتر عمر در بیداری گذاری و کم خسبی .

اما بروز و شب هرگاه که بخواهی خفت .... پگاه خاستن عادت باید کرد، چنانکه پیش از آفتاب برآمدن برخیزی تا وقت طلوع را فریضهٔ حق تعالی گزارده باشی و هر که بر آفتاب برآمدن برخیزد تنگ روزی باشد از بهر آنکه وقت نماز از وی در گذشته باشد، شومی آن وی را دریابد . پس پگاه برخیز و فریضهٔ حق تعالی گزار آنگاه آغاز شغلهای خویش کن .

پرسش و تمرین : - اوقات شبانه روزی را چگونه باید گذراند ؟

از امیر معزی:

خزان

از بر کنید

تا خزان زد خیمهٔ کافورگون بر کوهسار مفرش زنگارگون برداشتند از مرغزار
تا وشی پوشان باغ از یکدگر گشتند دور بر هوا ایستاد از سیه پوشان قطار اندر قطار
چیست این باد خزان کز باغها و راغها بسترد آسیب آشوبش همی رنگ و نگار
گشت دست یاسمین از دست او بی دستبند گشت گوش ارغوان ز آسیب او بی گوشوار
در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه پس چرا از شبه رنگست مروارید بار
دانهٔ نار است سرخ و روی آبی هست زرد ای عجب گویی بعمدا خون آبی خورده نار
شست پنداری رخ آبی باب زعفران تا چو دست زعفران آلوده شد برگ چنار
باغها بینم همی پر زنگیان پای کوب چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار
تا که در رقص آمدند این پایکوبان خزان سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
مهرگان باز آمد و بر دشت لشکرگاه زد گنج خواه آمد که هست او ز فریدون یادگار

بهار

از بر کنید

مشک و شنگرف است گویی بنجیه بر کوهسار نیل و زنگار است گویی ریخته بر جویبار
طبل عطار است گویی در میان گلستان تخت بزاز است گویی در میان لاله زار

از زمین گویی برآوردند گنج شایگان بر چمن گویی پراگندند در شاهوار
از شکوفه باغ شد مانندهٔ رخسار دوست از بنفشه راغ شد مانندهٔ زلفین یار
از گوزنان است بر هامون گروه اندر گروه از کلنگانست در هامون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
گه کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا گه دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر بلاله بنگری دارد پر از لولو دهان ور بسبزه بنگری دارد پر از عنبر کنار

از تاریخ بیهقی (۱):

حکایت جعفر بن یحیی بن خالد برمکی

در اخبار خلفا چنان خوانده ام که جعفر بن یحیی بن خالد برمکی یگانهٔ روزگار بود بهمهٔ

---

(۱) تاریخ بیهقی تألیف ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی است. مؤلف آن در سال ۳۸۵ در یکی از قرای بیهق (شهرستان سبزوار) تولد یافت. کتاب نفیس تاریخ او که در اصل سی مجلد بوده است متأسفانه از میان رفته و فقط قسمتی از آن که درباره حوادث دورهٔ سلطنت سلطان مسعود غزنوی است در دست است و همین مقدار هم از کمال توانایی و استادی و مهارت نویسندهٔ آن در فن تاریخ نویسی حکایت میکند. بیهقی نه تنها ریاست دیوان رسائل سلطان مسعود را بر عهده داشت و در سال ۴۷۰ هجری رخت از جهان بربست.

آداب سیاست و فضل و ادب و خرد و خویشتن داری و کفایت تا بدان جایگاه که وزیرا در روزگار وزارت پدرش الوزیر الثّانی گفتندی و شغل بیشتر وی راندی، یک روز بمجلس مظالم نشسته بود و قصّه ها میخواند و جواب می نبشت که رسم چنین بود، قریب هزار قصّه بود که همه توقیع کرد که در فلان کار چنین و چنین باید کرد و در فلان چنین، و آخرین قصّه طوماری بود افزون از صد خطّ مقرمط و خادمی خاص آمده بود تا یله کند تا بیش کار نکند. جعفر بر پشت آن قصّه نبشت: «یُنظَرُ فیها و یُفعَلُ فی بابِها ما یُفعَلُ فی اَمثالِها»[۲] و چون جعفر برخاست آن قصّه ها بمجلس قضا و وزارت و احکام و اوقاف و نذر و خراج بردند و تأمّل کردند و مردمان تعجب ماندند و یحیی پدرش را تهنیت گفتند.

از قاآنی : **شمع مجلس افروز** از بر کنید

سائلی هر چه میگرفت از غیر
بذل کردی بدیگران پی خیر

گفت با او کسی که این فن چیست
خود گرفتن کدام و دادن چیست

گفت من شمع مجلس افروزم
خویشتن بهر غیر میسوزم

تو هم این شیوه جوی قاآنی
تا دل از حبّ مال برهانی

---

(۲) این نامه دیده شود و درین باره چون نظایر آن عمل شود.

پسوندهای مرکب

پسوند فاعلی :

۱- نده. چون : زننده. خواننده. گوینده. رونده.

۲- ان. چون : فروزان. گریان. درخشان. نادان. خندان.

۳- ار. چون : پرستار. خواستار. (در گفتار و کردار و مانند آنها این پسوند مصدری است)

۴- گار. چون : آموزگار. پروردگار. رستگار. آمرزگار و.....

۵- کار. چون : ستمکار. خطاکار. جفاکار. بزه کار.

۶- گر. چون : دادگر. بیدادگر. مسگر. برزگر.

پسوندهای حفاظت :

۱- بان. چون : باغبان. مهربان. دشتبان. دیده بان. شهربان. شتربان.

۲- وان. چون : ساروان. کاروان. پالیزوان.

۳- بَد. چون : سپهبَد. موبَد. هیربَد. آذربَد.

پسوندهای مکان :

۱- گاه . چون : کمینگاه . رزمگاه . بزمگاه . جایگاه . پایگاه .

۲- ستان . چون : گلستان . بوستان . نخلستان . نیستان .

۳- کده . چون : دهکده . بتکده . آتشکده . ماتمکده .

۴- لاخ . چون : سنگلاخ . دیولاخ . رودلاخ . هندولاخ .

۵- زار . چون : مرغزار . لاله‌زار . گلزار . کارزار .

۶- بار . چون : رودبار . جویبار .

۷- سار . چون : چشمه‌سار . کوهسار .

۸- دان . چون : جامه‌دان . نمکدان . گلدان . قلمدان . آبدان .

۹- سیر . چون : گرمسیر . سردسیر .

۱۰- ان . چون : دیلمان . خَزَران . سپاهان .

پسوندهای زمان :

۱- ان . چون : بهاران . بامدادان . برگ‌ریزان

۲- گاه . چون : شامگاه . صبحگاه . گرمگاه .

۳- گاهان . چون : شامگاهان . صبحگاهان . سحرگاهان .

پسوندهای لیاقت و شباهت :

۱- وار . مانند : بنده‌وار . پریوار . شاهوار . راهوار .

۲- انه . مانند : خردمندانه . دوستانه . عاقلانه . زنانه . مردانه .

۳- سان . مانند : دیوسان . پیلسان .

۴- آسا . مانند : شیرآسا . مهرآسا . پلنگ‌آسا .

۵- وش ، فش . مانند : ماه‌وش . حوروش . پریفش . مهروش .

۶- دیس . مانند : تندیس . حوردیس . فرخاردیس . طاقدیس .

۷- وان ، ون . مانند : سترون . پُلوان .

پسوند اتصاف و مالکیَت :

۱- گین . مانند : سهمگین . آزرگین . شرمگین . غمگین .

۲- آگین . مانند : شرم‌آگین . آزرم‌آگین . گهرآگین .

۳- ناک . مانند : دردناک . بویناک . سوزناک . غمناک . هولناک .

۴- مند . مانند : دردمند . دانشمند . ثروتمند . خردمند . دولتمند .

۵- یار. مانند: هوشیار. خردیار. بختیار. دادیار. دولتیار.

۶- ور. مانند: تاجور. کینه‌ور. هنرور. دانشور. پاپور.

۷- ور. «با واو ساکن ماقبل مضموم» مانند: گنجور. رنجور. مزدور. دستور.

پسوندهای نسبت

۱- ین. مانند: زرّین. پشمین. رنگین. سیمین. نمکین. آهنین. دیرین.

۲- ینه. مانند: زرّینه. پشمینه. دیرینه. روئینه.

۳- گان. مانند: گروگان. بازارگان. دهگان. خدایگان. مهرگان.

۴- اک. مانند: خوراک. پوشاک.

۵- ال. مانند: چنگال. دنبال. گودال. کوپال. همال.

پسوند تصغیر

چه. مانند: کوچه. خوانچه. باغچه. بازارچه. تیغچه. دیگچه. کمانچه «۱»

«۱» اینهم پیشوندها و پسوندها همانست که گفتیم. در بعضی از کلمات پسوندهایی یافت میشود که بعلت کثرت استعمال و طول زمان چنان با اصل کلمه آمیخته و درهم شده اند که تفکیک و تشخیص آنها از نظر دستور زبان متضمن فایده یی نیست و همچنین پیشوندهای دیگر هست که چون محل استعمال آنها یکی دو مورد بیشتر نیست از ذکر آنها چشم پوشیدیم و بحث از آنها را برشتهٔ تخصصی ادبیات واگذار کردیم.

اندرز

از ادیب الممالک: از بر کنید

گر در پند مرا بدانی ارزش — در گوش اندر کشی چو لؤلؤ شهوار

باده منوش ای پسر که باده کشان را — پایهٔ فرهنگ می نماند استوار

هوش ز میخوارگان مجوی از ایراک — هوش نماند بمغز مردم میخوار

خفته نیارد شناخت لعل ز خارا — مست نداند تمیز کرد گل از خار

بپرهیز از خود سران که بطبعت — صحبت ایشان خلل رساند ناچار

علم بیاموز و کار بند مر او را — تا نشوی چون حمار حامل اسفار

چون نه هنر باشدت نه زهد و نه طاعت — چون نه کرم باشدت نه عهد و نه کردار

سُخرهٔ دیوانگان و صورت دیوی — ور تو بسی بهتر است صورت دیوار

گردون ماند بآسیای سبک سیر — گیتی چون اژدهای آدمی اوبار

این ببر دمان بقصد سودن استخوان — آن بدر دمان پی شکستن ناهار

زنهار ای نور دیده از ره غفلت — نحتی برگرد و باش چابک و هشیار

تکلیف = ۱- افعال امر و ماضی بعید و مضارع را از درس فوق استخراج کنید

۲- از فعل «خفت» و «خوابید» و «خسبید» ماضی بعید و مستقبل و امر و اسم فاعل و اسم مفعول بسازند.

از اخلاق جلالی «۱»

حِلم بزرگان

روزی یکی از اهل جرایم را پیش عمر بن عبدالعزیز آوردند، سخنان بلند در روی او گفت. عمر بن عبدالعزیز فرمود که اگر نه آن بودی که مرا بغضب برده ای ترا عقوبت میکردم.

حقوق و وظایف دوستان

چون دوست بدست آید رعایت حقوق او را واجب باید دانست بمهمات که او را سانح شود قیام باید کرد و بملاقات او اظهار بشاشت باید کرد و بخلوص ضمیر و محبت باطنی اکتفا نباید کرد چه اطلاع بر مطوّیات قلوب مخصوص علاّم الغیوب است.

معایب حقیره و تقصیرات جزئیّه را که منسوب بدوستان باشد اعتبار

«۱» جلال الدین محمد فرزند اسعد (وفات ۹۰۸) از علمای قرن دهم هجری و از دوان شیراز بوده است. کتب زیادی تألیف کرده است که از آن جمله لوامع الاشراق مشهور به «اخلاق جلالی» است.

نباید کرد بلکه اغماض از آن واجب باید دانست چه افراد بشر از آن خالی نتواند بود و اگر درین باب امعان نماید مؤدّی بوحدت و وحشت و حرمان از فضیلت صداقت گردد و درین امر تأمّل در عیوب خود مددی عظیم است.

خواب و آسایش پس از محاسبهٔ کار روزانه است

بخواب و آسایش میل مکن الّا بعد از آنکه در سه چیز محاسبهٔ نفس کرده باشی.

اوّل ـ آنکه تأمّل کنی که در آن روز هیچ خطا از تو واقع شده یا نه؟

دوّم ـ آنکه اندیشه کنی تا در آن روز هیچ خیر اکتساب کرده ای یا نه؟

سوّم ـ آنکه هیچ عمل بتقصیر فوت کرده ای یا نه؟ یاد کن که پیش از حیات چه بوده ای و بعد از آن چه خواهی شد.

هیچکس را ایذا مکن که کارهای عالم در معرض زوال است.

بارها اندیشه کن آنگاه بگو آنگاه بعمل آور.

در هیچ کار پیش از وقت شروع مکن و چون بکاری مشغول شوی از روی فهم و بصیرت اختیار کن.

بتوانگری معجب مباش و از مصائب شکستگی و خواری بخود راه مده. با دوست معامله چنان کن که بحاکم محتاج نشوی.

از ابن یمین :

شیوهٔ رفتار با دیگران

تا خرد همره و دولت بودت یار مکن　　　هیچ کاری که از آن غیر تو یابد ضرری

« ناصر خسرو »

ابومعین ناصر بن خسرو ملقب بحجت از مردم قبادیان بلخ بود که در ماه ذیقعدهٔ سال ۳۹۴ هجری پا بعرصهٔ حیات گذاشت و پس از هشتاد و هفت سال زندگانی در ۴۸۱ هجری قمری در یمگان از قصبات بدخشان روی ازین جهان برتافت.

خاندان ناصر خسرو در بلخ صاحب مال و منال و شوکت و جلال بودند و ظاهراً بمشاغل دولتی و امور دیوانی اشتغال داشتند و ناصر نیز چنانکه خود در آغاز کتاب سفرنامه اشاره کرده است تا چهل و سه سالگی مردی دبیرپیشه و از جملهٔ متصرفان در اعمال و اموال سلطانی بود و در میان اقران شهرتی داشت.

ناصر خسرو در آغاز جوانی بتحصیل علوم و فنون ادبیات پرداخت و در این راه رنج فراوان برد تا در علوم متداول زمان خود از عقلی و نقلی تبحر و استادی یافت و در فنون ادب و شاعری قادر و ادیبی فاضل برآمد.

این شاعر بزرگ در چهل و سه سالگی بسبب خوابی که در گوزگانان دیده بود دست از مشاغل دیوانی باز کشید و بقصد زیارت خانهٔ خدا در مصاحبت برادر کهتر خود راه حجاز در پیش گرفت و در این سفر که هفت سال بطول انجامید بسیاری از شهرهای شمال شرقی و شمال غربی و جنوب غربی و مرکز ایران و بلاد ارمنستان و آسیای صغیر و حلب و طرابلس و شام و فلسطین و جزیرة العرب و نوبه و سودان و تونس را سیاحت کرد و سه سال از این سفر طولانی را بخصوص در مصر اقامت گزید و در آنجا بخلفای فاطمی که پیرو مذهب اسمعیلی بودند علاقهٔ باطنی یافت سپس بقصد ترویج این مذهب آهنگ بازگشت بوطن ساز کرد و در سال ۴۴۲ که پنجاه سال از عمرش گذشته بود بخراسان و بلخ باز آمد و دعوت خود را برای فاطمیان آغاز کرد و از جانب پیشوای فرقهٔ اسمعیلی بلقب «حجت خراسان» ملقب شد و چون بیانی قوی و فضلی تمام داشت و در مناظرات شفاهی و کتبی قوی‌دست بود کم کم علمای مذهب سنت با وی راه خلاف در پیش گرفته و بنای شورش و خصومت بنهادند و چون آتش دشمنی و نفاق بالا گرفت امرای سلجوقی نیز در پی آزار شاعر برآمدند و او ناچار متواری و فراری شد ولی در عین آوارگی دست از عقاید خود برنداشت و عاقبت بکفر و خروج از دین متهم گشت و از خانه و خانمان خود رانده شد و باجبار راه مازندران در پیش گرفت و بامرای گرگان و اسپهبدان طبرستان که شیعی مذهب بودند پناه برد و پس از مدتی که در طبرستان گذرانید بجانب بدخشان رهسپار شد و شاید برای آنکه بخراسان نزدیکتر باشد در قصبهٔ یمگان اقامت گزید و پنهانی کار دعوت را

تا پایان حیات ادامه داد و هم در سال ۴۸۱ هجری قمری در آن قصبه بدرود زندگی گفت .

ناصر خسرو قریب چهل سال از عمر خود را در انواع شدائد و مصائب بسر برد ولی برای اثبات عقاید خود آنی از پای ننشست و با اینکه در آثار خود از دشواریهای این راه گاهی شکایتهای جانسوز می کند ولیکن تحمل هرگونه رنجی را در طریق وصول بحقیقت سهل می شمارد و معتقد است که زهد و تقوی و اطاعت از حقایق دینی تنها راهی است که آدمی را در صحنهٔ حیات رستگار می سازد و بعقل و ارادهٔ انسان اعتقادی محکم دارد و نیروی خرد را ودیعهٔ الهی میداند که پیروی از احکام آن آدمی را از دام خرافات و گمراهیهای جهل نجات می بخشد و علم و ارادهٔ انسان می تواند هر مشکلی را که سد راه زندگی باشد بآسانی براندازد

این شاعر بزرگ شعر را وسیلهٔ بیان حقایق دینی و هدایت و تربیت خلق قرار داده هرگز زبان خود را بطمع مال دنیا و صلات فاخر بمدح اهل دنیا نیالوده است . او بمراتب زهد و تقوی و مقامات دینی و معنوی خویش از هر چیز دیگر فخر و مباهات می کند و برای علم و حکمت خود فضیلت بیشتری قائل است .

قصاید ناصر که در نهایت استحکام و روانی سروده شده از بلندترین نمونه های شعر فارسی است و چنانکه اشاره شد مضامین علمی و اخلاقی و اجتماعی باشعار وی امتیاز مخصوصی بخشیده است و هیچ قصیده یی از اشعار او را نمیتوان یافت که از اینگونه مطالب عاری باشد حتی وصفهایی را هم که از طبیعت و مناظر زیبای آن میکند بمسائل اخلاقی و علمی و اجتماعی و توحید و خداشناسی پایان میدهد .

ناصر خسرو علاوه بر نظم در نثر نیز دستی توانا داشت شما در همین کتاب نمونه یی از سفرنامهٔ او را خواهید خواند .

آثار معروف ناصر خسرو عبارتست از کتاب زادالمسافرین و وجه دین و سفرنامه و خوان الاخوان بنثر و دیوان قصائد و مثنوی روشنایی نامه که همهٔ آنها بچاپ رسیده است . اینک نمونه یی از اشعار او :

« جهد آن کن که گر پاک کنی دامن و جیب »　　از بر کنید

بهرهٔ خویشتن از عمر فراموش مکن　　رهگذارت بحساب است نگهدار حسیب
دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی　　جهد آن کن که گر پاک کنی دامن و جیب
خویشتن را به (زه) بهمان و (احسنت) فلان　　گر همی خنده و افسوس نخواهی مفریب
خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد　　کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب
سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن　　پند را باز ندانی ز لباسات و فریب
ای برادر سخن نادان خاریست درشت　　دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب
زرق دنیا را گر من بخریدم تو مخر　　ور کسی بر سخن دیو بشیبید تو مشیب

« توتیای علم »　　از بر کنید

مر چشم خرد را از علم بهتر　　ای پور پدر هیچ توتیا نیست

گر بر دل تو عقل پادشاه است — مهتر ز تو در خلق پادشا نیست
چون دین و خرد هستمان چه باک است — گر ملک و دنیا بدست ما نیست
این آرزوی خواجه اژدهائی است — بدخو که ازین بتر اژدها نیست
ای خواجه ریاضت پارسائی است — آنرا که ریاهست پارسا نیست

از سفرنامهٔ ناصرخسرو :

« ناصرخسرو در بصره »

چون بآنجا (بصره) رسیدیم از برهنگی و عاجزی بدیوانگان مانند بودیم، و سه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم و میخواستم که در گرمابه روم، باشد که گرم شوم که هوا سرد بود و جامه نبود و من و برادرم هر یک بلنگی کهنه پوشیده بودیم و پلاس پاره‌یی در پشت بسته از سرما. گفتم اکنون ما را که در حمام گذارد؟ خرجینکی بود که کتاب در آن مینهادم بفروختم و از بهای آن درمکی چند سیاه در کاغذی کردم که بگرمابه‌بان دهیم تا باشد که ما را دمکی زیادت‌تر در گرمابه بگذارد که شوخ از خود باز کنیم. چون آن درمکها پیش او نهادم در ما نگریست پنداشت که ما دیوانه‌ایم. گفت بروید که هم اکنون مردم از گرمابه بیرون می‌آیند و نگذاشت که ما بگرمابه در رویم. از آنجا با خجالت بیرون آمدیم و بشتاب برفتیم. کودکان بر در گرمابه بازی میکردند. پنداشتند که ما دیوانگانیم، در پی ما افتادند و سنگ می‌انداختند و بانگ میکردند.

ما بگوشه‌یی باز شدیم و بتعجب در کار دنیا می‌نگریستیم و مکاری از ما سی دینار مغربی می‌خواست و هیچ چاره ندانستیم جز آنکه وزیر ملک اهواز که او را ابوالفتح علی بن احمد می‌گفتند مردی اهل بود و فضل داشت از شعر و ادب، و هم کرمی تمام، ببصره آمده با ابناء و حاشیه و آنجا مقام کرده اما در شغلی نبود. پس مرا در آن حال با مردی پارسی که هم از اهل فضل بود آشنایی افتاده بود و او را با وزیر صحبتی بودی و هر وقت نزد او تردد کردی و این پارسی هم دست تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند. احوال مرا نزد وزیر باز گفت. چون وزیر بشنید مردی را با اسبی نزدیک من فرستاد که چنانکه هستی برنشین و نزدیک من آی. من از بدحالی و برهنگی شرم داشتم و رفتن مناسب ندیدم. رقعه‌یی نوشتم و عذری خواستم و گفتم که بعد از این بخدمت رسم. و غرض من دو چیز بود یکی بینوایی، دوم گفتم همانا او را تصور شود که مرا در فضل مرتبه‌یی است زیادت، تا چون بر رقعهٔ من اطلاع یابد قیاس کند که مرا اهلیت چیست تا چون بخدمت او حاضر شوم خجالت نبرم. در حال سی دینار فرستاد که این را بهای تن‌جامه بدهید. از آن دو دست جامهٔ نیکو ساختیم و روز سیوم بمجلس وزیر شدیم. مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکومنظر و متواضع دیدیم و متدین و خوش سخن، و چهار پسر داشت مهترین جوانی فصیح و ادیب و عاقل، مردی شاعر و دبیر بود جوانی خردمند و پرهیزگار. ما را نزدیک خویش باز گرفت و از اول شعبان تا نیمهٔ رمضان آنجا بودیم و آنچه آن اعرابی کرای شتر بر ما داشت سی دینار

هم این وزیر بعز مود تا بدو دادند و مرا از آن رنج آزاد کردند . خدای تبارک و تعالی همهٔ بندگان خود را از عذاب قرض و دین فرج دهاد . بحق الحق واهله . و چون بخواستیم رفت ما را بانعام و اکرام براه دریا گسیل کرد چنانکه در کرامت و فراغ بپارس رسیدیم از برکات آن آزادمرد که خدای عزّ و جلّ از آزادمردان خشنود باد .

بعد از آنکه حال دنیاوی ما نیک شده بود هر یک لباسی پوشیدیم روزی بدر آن گرمابه شدیم که ما را در آنجا نگذاشتند . چون از در در رفتیم گرمابه بان و هر که آنجا بودند همه بر پای خاستند و بایستادند چندانکه ما در حمام شدیم و دلاک و قیّم در خدمت آمدند و خدمت کردند و بوقتی که بیرون آمدیم هر که در مسلخ گرمابه بود همه بر پای خاسته بودند و نمی نشستند تا ما جامه پوشیدیم و بیرون آمدیم و در آن میانه حمامی بیاری از آن خود میگوید : این جوانانند که فلان روز ما ایشانرا در حمام نگذاشتیم و گمان بردند ما زبان ایشان ندانیم من بزبان تازی گفتم که راست میگویی ، ما آنیم که پلاس پاره ها در پشت بسته بودیم . آن مرد خجل شد و عذرها خواست و این هر دو حال در مدت بیست روز بود .

تکلیف ـ ناصرخسرو که بود ؟ مختصری در شرح حال این دانشمند بنویسید و آنچه از نمونهٔ نظم و نثر او درک کرده اید در آن انشاء بیاورید .

تمرین ـ اقسام پیشوندها و پسوندهای مفرد و مرکب و قیود را در نظم و نثر ناصرخسرو تعیین کنید .

تخفیف

در زبان فارسی گاهی کلمات تراش میخورند و بعضی از حروف آنها میافتد و کلمه بصورت کوتاهتر و سبکتری درمیآید در اینصورت میگویند کلمه مخفف شده است مانند :

همواره = هماره . سپاه = سپه . آواز = آوا . راه = ره . کوه = که .

ستوه = سته . زمین = زمی . گناه = گنه = گنا . گیاه = گیا . گواه = گوا

پادشاه = پادشا = پادشه . اشکم = شکم . اشتر = شتر . استخر = ستخر . افتادن = فتادن .

افکندن = فکندن . افشاندن = فشاندن . سرآمده = سرآمد . کارآمده = کارآمد .

نورسیده = نورسید . سالخورده = سالخورد . تباه = تبه . شاه = شه . ناگاه = ناگه .

گاه = گه . ابریشم = بریشم . استخوان = ستخوان . ایستادن = ستادن .

آگاه = آگه . افگار = فگار . شکار = شکر . اسپار = سپار . ابرو = برو . اندوه = انده .

ماه = مه . خرگاه = خرگه . هرزمان = هزمان . چون او = چنو .

شادباش = شاباش . نگاه = نگه . که از = کز . که این = کین . که او = کو .

نه از = نز . ایستادن = استادن = ستادن . هنوز = نوز . بود = بد .

توانست = تانست . آستین = آستی . گوهر = گهر . خاموش = خمش = خموش
میازار = مازار . شاخ = شخ . بارگاه = بارگه . انبوه = انبه . کاشتن = کشتن
بازارگان = بازرگان . بیهوده = بیهده . نیکو = نکو . بودکه = بوکه = بوک .
بهل = بل . بهل تا = بتا . که اندر = کاندر . که آن = کان . گذار = گذر .
افزودن = فزودن . بیرون = برون . (۱)

تمرین = دانش آموزان در پنجاه صفحهٔ اول همین کتاب کلمات مخفف را پیدا کنند و علامت بگذارند و در ساعت درس دستور بنوبت آنها را نشان بدهند .

از ادیب الممالک :

صفات دانا

دانا آن شد که پخته سازد و نیکو — خامی گفتار خویش و زشتی کردار
خوب کند زشت را بکوشش افزون — پخته کند خام را بجوشش بسیار
دوست ز گفتار او نیابد رنجش — یار ز رفتار او نبیند آزار

(۱) بعضی از کلمات مخفف مخصوص نظم است و برخی هم در نثر و هم در نظم آورده میشود . شایسته است دبیران ارجمند این نکته و موارد هر یک را بدانش آموزان تذکار دهند .

از ملک الشعراء بهار :

سپیدرود

هنگام فرودین که رساند ز ما درود — بر مرغزار دیلم و طرف سپیدرود
کز سبزه و بنفشه و گلهای رنگ رنگ — گویی بهشت آمده از آسمان فرود
دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش — جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود
جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند — وینجا بگه بنفشه بجز من توان درود
اشجار گونه گون و شکفته میانشان — گلهای سیب و آلو و آبی و آمرود
چون لوح آزمونه که نقاش چیره دست — الوان گونه گون را بر وی بیازمود
شمشاد را نگر که همه تن قد است و جعد — قدیست ناخمیده و جعدیست نابسود
آزاده را رسد که بساید بابر سر — آزادبن از این رو تارک بابر سود
بگذر یکی بخطهٔ نوشهر و رامسر — ور ما بدان دو یار رسان نو بنو درود
آن گلستان طرفه بدان فر و آن جمال — وان کاخهای تازه بدان زیب و آن نمود
از تیغ کوه تا لب دریا کشیده اند — فرشی کش از بنفشه و سبزه است تار و پود
ساری نشید خواند بر شاخهٔ بلند — بلبل بشاخ کوته خواند همی سرود

آن از فراز منبر هر پرسشی کند — این یک ز پای منبر پاسخ دهدش زود

یک جا بشاخسار خروشان تذرو نر — یک سو تذرو ماده بهمراه او رود

آن یک نهاده چشم بعزیوان براه جفت — واین یک ببسته گوش و لب از گفت و از شنود

هر طرف و چون بوزد باد بر درخت — آید بگوش ناله نای و صفیر رود

آن شاخه‌های نارنج اندر میان میغ — چون پاره‌های اخگر اندر میان دود

بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام — بر جست و روی ابر بناخن همی شخود

چون کودکی صغیر که با خامهٔ طلا — کژمژ خطی کشد بیکی صفحهٔ کبود

بنگر یکی برود خروشان بوقت آنک — دریا پی پذیره‌اش آغوش بر گشود

چون طفل ناشکیب خروشان ز یاد مام — کاینک بیافت مام و در آغوش او غنود

دیدم غریو و صیحهٔ دریای آبسکون — دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود

بیچاره‌ها دریست کز آغوش آفتاب — چندین هزار طفل بیک لحظه در ربود

داند که آفتاب جگرگوشگانش را — همراه باد برد و نثار زمین نمود

زنیرو همی خروشد و سیلی زند بخاک — از چرخ برگذاشته فریاد رود رود

بنگر یکی بمنظر چالوس کز جمال — صد ره بزیب و زینت مازندران فزود

اثر موسیقی و شعر

وقتیکه نظری باحوال ملتها و تجلیات تمدنهای مختلف می اندازیم می بینیم که شعر و موسیقی نه تنها در سرنوشت و زندگی افراد تأثیرات بزرگی بخشیده است بلکه در تلطیف عواطف و اصلاح اخلاق و برانگیختن حس شجاعت و شهامت و فداکاری و دیگر احساسات عالی آنان نیز خدماتی بزرگ بجا آورده است .

(۱) کاظم زاده ایرانشهر از متفکران و عارفان دانشمند معاصر و از مردم تبریز است . وی پس از آنکه تحصیلات اولیه را در زادگاه خود بپایان رسانید در همان ایام شباب بجانب اروپا رهسپار شد و از آن عهد باز در آن دیار رحل اقامت افکنده است .

کاظم زاده علاوه بر هواخواهان و دوستدارانی که در ایران دارد از میان مردم مغرب زمین نیز علاقه‌مندان بسیاری پیدا کرده است که پیرو تعالیم اخلاقی او هستند و پروانه وار گرد شمع وجود آن عارف ربانی میگردند .

از این حکیم آثار گرانبهائی بزبان فارسی و زبانهای دیگر انتشار یافته است و این قطعه از کتاب (اصول اساسی فن تربیت) وی با مختصر تغییری نقل شد .

تاریخ حیات بشر و تجربه نشان میدهد که انسان هنگام گرفتاری بمصیبت و رنج و زمان هجوم غصه و غم در جستجوی وسایل تسکین دردهای خویش بتکاپو میافتد و آنوقت است که یک بیت مؤثر و مناسب و یک ترانه جاذبه دار و شورانگیز موسیقی مانند وحی آسمانی ابرهای تاریک درد و نومیدی را از صفحه دل او میزداید و بروح و قلب او نیروی تازه و شادی بی اندازه میبخشد. چه شبهای تاریک زندگی که از پرتو ترانه های شوق انگیزی مبدل بروز روشن امیدبخش گردیده و چه دلهای سخت و بی مهر که از شنیدن یک بیت و یک نغمه مانند موم نرم و سرشار و سرمست از محبت و رقت گشته است.

آری شعر و موسیقی قدرتی خدائی دارد که با آن روح آدمیرا اگرچه یکدم باشد از زندان آلایشها و گرفتاریهای این عالم خاکی که اغلب با درد و اندوه آمیخته و پر است بیرون میآورد و او را در عالم ملکوت ... سیر میدهد و از خود بیخود میسازد و این یکدم آزادی روح از دام آلایشها بهزار عمر میارزد.

شعر و موسیقی روح پرور، دلهای خسته و ناتوان را قوت و قدرت خدائی می بخشد و دیدگان عاشقان جمال حقیقت را بینا میسازد و سرگشتگان وادی حیرت را بسر منزل عشق و معرفت خدائی راهنمائی میکند و تشنگان بادیه حیرت را از زلال حقیقت سیراب

میدارد. از اینرو شناسندگان و آشنایان و دلباختگان شعر و موسیقی حق داشته اند که باین دو فن شریف در میان صنایع ظریفه مقام بلندی بدهند و استادان شعر و موسیقی را شایسته بالاترین ستایش و افتخار و احترام و تعظیم بشمارند. در حقیقت هم چنین است و وصف این دو فن روح افزا بیرون از حد استعداد این نگارنده است و شعر و موسیقی را تنها خود خداوندان این دو صنعت وصف میتوانند کرد و بس.

قدرت بیکران این دو فن و تأثیر معجزنمای آنها را در روح ملت ایران، بهتر از همه در زبان فارسی میتوان مشاهده کرد چه زبان فارسی شعر است و طینت ایرانی با شعر و موسیقی سرشته شده است.

شعر روشن ترین تعبیری است از سوزها و پرتوهای جانبخش دل انسانی و موسیقی بلندترین موجی است از اقیانوس پرجوش و خروش روح بشر.

شعر نشانه‌ای است از سوز اشتیاق و شراره‌ای است از آتش عشق حقیقی و موسیقی پرتوی است از نور الهام آسمانی و برقی است از ابر جذبه ربانی.

شعر ندائی است ملکوتی که خفتگان بیخبر را بیدار میکند و موسیقی دمی است مسیحائی که دلهای مرده را جانی تازه می بخشد.

افلاطون گفته است :

وقتیکه انسان با موسیقی آشنا شد و از راه گوش آهنگهای موزون و بدیع را در روح خود سیر داد هر قدر سنگدل و سرسخت باشد احساسات او لطیف و رقیق میگردد و اگر از بچگی این راه را در پیش گرفته باشد موسیقی خشونت او را تحلیل میبرد و اخلاق او را با ظرافت و لطافت میآراید و ریشه خشم و غضب را از روح او بیرون میاندازد .

ناپلیون گفته است :

از میان صنایع ظریفه موسیقی صنعتی است که بیش از همه در طبایع بشر تأثیر میکند .

داروین گفته است :

موسیقی قوّت حیرت بخشی دارد که با طرزی اسرارآمیز خاطرات فراموش شدهٔ دیرین ایام زندگی را در قلبها بیدار میکند .

دیگران گفته اند :

جائی که زبان از سخن باز میماند موسیقی آغاز میشود .

موسیقی زبان حقیقی و عمومی بشر است .

هرکه موسیقی را برای خود برگزید یک نعمت آسمانی یافت .

این جهان بسیار دلنشین و تماشاییست امّا جهان شاعران دلنشین تر و جاذبتر است .

چراغهای آسمانی با آخرین شاعر خاموش خواهند شد .

صنعت شاعری زندهٔ جاویدان است .

شاعر حقیقی معلّم بشریّت است

تأثیر شعر در زندگی بی اندازه بزرگست زیرا شعر زبان نافذی دارد که سراسر وجود خوانندهرا بیخود میسازد .

از امیر خسرو دهلوی[1] :

مقایسهٔ موسیقی و شعر

مطربی میگفت با خسرو که ای گنج سخن　　علم موسیقی ز علم شعر نیکوتر بود
زانکه آن علمی است کز دقت نیاید در قلم　　لیک این علمی است کاندر کاغذ و دفتر بود
پاسخش دادم که من در هر دو معنی کاملم　　هر دو را سنجیده بر وزنی که آن درخور بود
فرق گویم من میان هر دو معقول و درست　　تا دهد انصاف آن کز هر دو دانشور بود

(۱) امیر خسرو دهلوی (۶۵۱ - ۷۰۵ ه.ق) از شاعران نامدار و پارسی گوی هندوستان است که آثار گرانبهایی از خود بیادگار گذاشته است .

نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام ... کونه محتاج اصول و صوت خنیاگر بود
در کند مطرب بسی هان هان و هون هون در سرود ... چون سخن نبود همه بی معنی و ابتر بود
نای زن را این که صوتی دارد و گفتار نی ... لاجرم در قول محتاج کسی دیگر بود
پس در این معنی ضرورت صاحب صوت و سماع ... از برای شعر محتاج سخن پرور بود
نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش ... نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود

تکلیف ـ درباره فواید شعر و موسیقی انشائی بنویسید.

از انوری :

گفتگوی زیرک و ابله

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی ... گفت کاین والی شهر ما گدای بیحیاست ؟
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه یی ... صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست ؟
گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده ای ... آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست ؟
در و مروارید طوقش اشک اطفال من است ... لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
آنکه تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است ... گر بجویی تا بمغز استخوانش زان ماست
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی ... هر که خواهد گر سلیمان است و گر قارون گداست

قلب و تبدیل حروف

در زبان فارسی بعضی از حروف بیکدیگر تبدیل میشوند و اینک ما چند نمونه در اینجا میاوریم.

(همزه) و (هـ) بیکدیگر تبدیل میشوند مانند :

انباز = هنباز . هست = است . هیچ = ایچ .

(ب) و (و) بیکدیگر تبدیل گردد مانند :

باز = واز . آب = او . برزیدن = ورزیدن . بر = ور .

(پ) و (ف) بیکدیگر بدل شوند مانند :

فرمودن = پرمودن . فرمان = پرمان . پیل = فیل . پارس = فارس.

(ت) و (د) بیکدیگر تبدیل شوند مانند :

کدخدا = کتخدا . تود = توت

(ج) و (ز) بهم بدل شوند مانند : رزه = رجه . ارز = ارج .

(ج) و (ژ) بیکدیگر تبدیل گردد مانند :

کج = کژ . کج دم = کژدم . باژ = باج .

(ر) و (ل) بیکدیگر تبدیل شوند مانند : سوراخ = سولاخ . الوند = اروند .

(ژ) و (ز) بیکدیگر تبدیل گردد مانند : گواژه = گوازه . ناژ = ناز .

(ز) و (غ) بهم بدل شود مانند : آمیز = آمیغ . فروز = فروغ .

(ف) و (و) بیکدیگر تبدیل گردد مانند : یاوه = یافه . فام = وام .

(م) و (ن) بیکدیگر تبدیل شوند مانند : بام = بان . گجیم = گجین . (۱)

(۱) حروف دیگری نیز بیکدیگر تبدیل میشوند که از ذکر آنها در این کتاب خودداری شده است زیرا مثال آنها اغلب از قبیل کلماتی است که امروز متروک است و یا یکی از دو صورت باقی مانده که بحث از آنها برای دانش آموزان دورهٔ اول متوسطه زاید بنظر میرسد .

تمرین - جمله های زیرین را که ترجمهٔ سخنان امیرالمؤمنین علی علیه السلام است تجزیه و ترکیب کنید :

خردمند هرگز نیازمند نشود و نادان هرگز بی نیاز نگردد .

دوراندیش هیچگاه در برابر حوادث هراسان نشود .

حسود هرگز روی آسایش نبیند . کینه وررا دوستی در دل جای نگیرد .

از همنشینی با نادان بپرهیز و با خردمند همصحبت باش تا در پناه خرد و عقل در امان باشی .

از دکتر رضازاده شفق :

حافظ

خواجه شمس الدین محمد حافظ که او را لسان الغیب لقب میدهند در اوایل قرن هشتم (شاید در حدود سال ۷۲۶) هجری در شیراز تولد یافت .

حافظ علوم و کمالات را در زادگاه خود تحصیل کرد و مجالس درس علماء و فضلای بزرگ زمان خود را درک نمود و در انواع علوم بمقامی رفیع رسید و در تفسیر و حکمت و فنون ادب یگانهٔ روزگار شد .

حافظ قرآن شریف را زیاد مطالعه میکرد و آنرا از بر داشت و تخلصش مشعر بر آنست و از بعض ابیاتش نیز همان معنی مستفاد میشود چنانکه گوید :

نباشد خوشتر از شعر تو حافظ   بقرآنی که اندر سینه داری

وی بذوق لطیف عرفانی که داشت تعالیم حکمت را با آیات قرآنی تألیف میکرد چنانکه خود فرماید :

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد   لطایف حکما با کتاب قرآنی

در عصر حافظ با اینکه عصر انقلاب و خونریزی بود علماء و بزرگان و شعراء و سخنگویان

زیادی در فارس میزیستند و از این جهت محیط معنوی حافظ محیط مساعد و سازگاری بود و شاعر در ایام جوانی از دوستی و حمایت شیخ ابو اسحق اینجو حاکم فارس برخوردار شد و در زمان حکومت مظفریان نیز از شاه شجاع که خود ذوق ادبی و قریحهٔ شاعرانه داشت و از شاه منصور که آخرین حکمران این سلسله بود حمایت خاص دیده است .

حافظ برخلاف سعدی سفر طولانی نکرد و گذشته از مسافرت کوتاهی به یزد بقیهٔ عمر را در شیراز بسر برد .

از سوانح زندگانی حافظ آنکه او را فرزندی عزیز در جوانی از این جهان درگذشت و داغ بر دل پدر نهاد چنانکه خود گوید :

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند | چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش | فلک بر سر نهادش لوح سنگین

وفات خواجه حافظ بسال ۷۹۱ در شیراز اتفاق افتاد و در جایی که شاعر از گردش و تماشای آن دل خوش داشت و مصلی نام دارد بخاک سپرده شد و اکنون بقعهٔ شاعر که در سالهای اخیر با طرز زیبا و جالبی ساخته شده زیارتگاه صاحبدلان جهانست .

این شاعر دریا دل در برابر وقایع خونین زمان خویش قوّت و آرامش خیال خود را حفظ میکرد و گویی از یک ارتفاع معنوی تمام این حوادث را مانند امواج کوچک اقیانوس ناچیز و حقیر میدید و در یک جهان پرآشوب در زیر بال و پر افکار پهناور آسمانی خود فراغت بال میجست . این روح بزرگ و فکر توانای حافظ همانا از ذوق عرفانی بود که در وجود او بکمال آمد و در ضمن غزلهای کوتاه و نغمه «شیرین ترین بیان» ادا شد . حافظ از عشقی که نسبت بحقیقت و یکدلی و وحدت داشت هرگونه خلاف و نفاق را نکوهش میکرد و از ریا و تزویر در رنج و اضطراب بود . روح صفا و صمیمیت در هر بیت او جلوه میکند و پیداست که غزلهای استاد از دل درآمده و لاجرم بر دل خاص و عام نشسته و بدین گونه او را محبوب جهانی کرده است .

این قسمت از کتاب تاریخ ادبیات دکتر شفق باختصار نقل شده است :

از حافظ ؛ | از بر کنید

آسایش دو گیتی

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز | باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود — ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

واژه های دشوار کتاب و معانی آنها

«ا»

واژه	معنی
اَنوشه	جاویدان و نامیرا
اُشتُلُم	تندی و بانگ و فریاد کردن و بزور چیزی گرفتن
اُقلیدس	یکی از حکما و ریاضی دانان یونان قدیم
اخگر	پارهٔ آتش
آزر	عم یا پدر حضرت ابراهیم خلیل که بت تراش زبردستی بوده است
آبسکون	نام دریای خزر و نام جزیره یی در آن دریا
اِلتجا	پناه بردن
اغماض	چشم پوشی
اِمعان	دقت نظر
اِرشاد	هدایت و راهنمایی
اَزرق	کبود
آژده	خلاننده و با چین و شکنج
اِرَم	باغ شداد
آزار	ماه ششم رومی که مصادف با ماههای بهار است
آب	آبرو - عزت و حرمت
اَیّدَالله الوزیر	خداوند وزیر را استوار و نیرومند دارد
آبی	به «میوهٔ معروف»
اَطلال	آثاری که از دار و دیار بجا میماند
آکندن	پر کردن
اَقصی	دورترین
اَبرار	نیکوکاران

اَمَل آرزو

اِحیاء زنده کردن

اِبقاء پایدار ساختن

اَبناء پسران - اهل

اَسلاف گذشتگان

اَخلاف آیندگان و جانشینان

اِبراز آشکار کردن

اِعمال بکار بردن

اِسترخا سستی و ناتوانی

ارمان آرزو و حسرت

اِستغنا بی نیازی

اِعجاب بشگفت درآوردن و خوش آمدن

ایدون اینچنین

اِشراق درخشندگی

اِستعلا بلندی

اِکلیل تاج

اَحمال بارها

اَنوار «جمع نُور» بضم نون نورها

اَنوار «جمع نَور» بفتح نون شکوفه ها

اَزاهیر شکوفه ها

اِسماع بگوش کسی رسانیدن و ابلاغ کردن

اَبتَر ناقص و بی نتیجه

اِمارت امیری

اِشتمال شامل بودن و در برداشتن

اَسفار «جمع سفر» کتابها

اَوباریدن بلعیدن و فرو بردن

اَقران همسران (جمع قرن)

اهلیّت سزاواری و شایستگی

اِختداع فریب دادن

امرود نوعی از گلابی

احمر سرخ رنگ

« ب »

بصارت بینایی

بعث برانگیختن

بحر معلّق کنایه از آسمان است

بَخس ارزان و ناچیز

بیجاده کهربا و نوعی یاقوت را نیز گویند

باژ باج و خراج

بَزَغ وزغ «قورباغه»

بالیه پوسیده

بریشم مخفف ابریشم

بدایع تازه ها

آژنگ چین و شکنج چهره و روی

آهنجیدن اراده کردن شروع کردن. کشیدن و انداختن

بوتیمار مرغی است که پیوسته در کنار آبهائی نشیند و او را «غم خورک» نیز گویند

بان درختی است که ثمری خوشبو دارد و بید مشک و نوعی از عنبر را نیز گویند

بویه آرزو

بساک تاجی که از گل و سبزه ساخته باشند

بدیل نظیر و مانند

بیدا دشت و بیابان

بهمان مرادف فلان

بُرز قد و قامت و شکوه و عظمت

بیرم نوعی از پارچه نخی باشد
بوم سرزمین
بیخته غربال شده

« پ »

پاییدن درنگ کردن ومراقبت
پیکان نوک تیر ونیزه
پوشیده محرمانه
پگاه صبح زود

« ت »

تطاول دست درازی
تفریط ضد افراط. کوتاهی کردن درکار
تفقد دلجویی
تبحّر استادی ومهارت

ببر بیان جامهٔ رستم که در روز جنگ میپوشید
بُرمَنِش باشخصیت ومغرور- بلندطبع
بیغاره سرزنش
بادافره عقوبت وجزا

پالودن صافی کردن
پای افزار کفش
پوشنگ یکی از شهرهای خراسان نزدیک
هرات

تتار «مخفف تاتار» سرزمین مغولان و
گاهی قوم مغول را نیز تاتار گفته اند
تالی قرین ونظیر
تهوّر بیباکی

تمثال مجسمه وتصویر
تیه بیابان بی آب وعلف
ترجمان ترجمه کننده
تقدّم پیشی
تمتّع بهره مندی وبرخورداری
تدوین جمع آوری وتنظیم
تام کامل وتمام
تثبیت پابرجا کردن
تعشّق عشق ورزی
تمثیل مثال آوردن مانند کردن چیزی بچیز دیگر
تارک سر
تذرو پرنده‌ای است شبیه بخروس

« ث »

ثمن بها

تبرّک تیمن وشگون
توتیا مادّه بسیار نرمی است که بچشم میکشند
تا قوه بینایی را زیاد کند
تردّد رفت وآمد
تن جامه لباس
تجلّی ظهور وجلوه گری
تلطیف لطیف ساختن
تألیف باهم الفت دادن و جمع کردن
تکاور اسب وشتر ومطلق دونده
تفت زود وگرم
تاجیک مردم غیرعرب وغیرترک
توقیع نشان کردن پادشاه برفرمان وخو
دستخط وفرمان پادشاه
ثقل سنگینی

ج

جائر ستمکار

جوشن خای زره شکاف

جَیب گریبان

جامع مسجد بزرگ - مسجد آدینهٔ شهر

جوشن نوعی زره

« چ »

چرخ انداز تیرانداز و کماندار

چاره علاج - تدبیر - مکر و حیله

« ح »

حصن قلعه و دژ

حَسَب گوهر انسان و بزرگی وی از جهت مال و مقام

حَشَم خادمان

حُلَل جمع حلّه بمعنی پارچه و پوشاک نو و تازه

جَعد موی پیچیده و مجعّد

جَمره - در اصل لغت بمعنی پارهٔ آتش و در اصطلاح قدما بمعنی گرم شدن هوا است در اواخر زمستان

جریده دفتر

جامع جمع کننده و دارنده

جوار همسایگی

چکاوک مرغی است خوش آواز برزگی گنجشک و نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی است

حنین نالهٔ اشتیاق و آرزومندی

حَشر قیامت

حوائج نیازمندیها

حِمار خر

حَسیب حساب

حِرمان محرومیت و نومیدی

« خ »

خَضرا سبز

خِنگ اسب سفید

خدنگ نام درختی است که چوب سخت و محکمی دارد و از آن نیزه و تیر و زین اسب میسازند

خَستن مجروح کردن و مجروح شدن

خفتان نوعی جامهٔ جنگ

خستگی زخم و جراحت و درماندگی

خم خام خم کمند

« د »

دلق جامهٔ درویشان

دیبه دیبا

داوری نزاع و اختلاف. قضاوت)

حَرّاق سوزان و سوزنده و فتنه انگیز

حُلیه زیور و زینت

خَسیسی پستی و فرومایگی

خُنیاگر مطرب و آوازخوان

خیری نوعی از شبّو که زرد رنگ است

خازن خزینه دار و گنجور

خِطّه سرزمین و ناحیه

خاییدن جویدن

خَطیر بزرگ

خُضرت سرسبزی

درایت دانایی

دِمَن آثاری که از چارپایان مسافران بر جای میماند

دَمَن دامنه

دیّار کس

دلیل راهنما

درخش روشنایی و نور و برق

« ذ »

ذیل دامن

« ر »

رمح سر نیزه

رقت نازکی و رقیق بودن

رجه ریسمانی که لباس شسته بر آن بگسترند تا خشک شود

روسپی زن بدکار

رباب نوعی ساز

رقم نوشته و خط

رضوان باغبان و دربان بهشت

راغ دامن کوه و مرغزار

رود فرزند

دوحه درخت

دوده خانواده و خاندان

رنگ خام رنگ غیر ثابت

ربع خانه و منزل و محل فرود آمدن کاروان

رطل پیمانه

راح شراب

روضه باغ

ریحان گیاه خوشبو و هر گلی چه گل سرخ را
نیز ریحان گویند

رسته بازارچه

رجوع بازگشت

رسوخ نفوذ

رهی غلام و بنده و چاکر

زکیه پاک و پاکیزه

زر لقب زال پدر رستم است که او را بعلت
زردی موی، زال زر گفته‌اند

زهرا تابان و درخشان

زهره ستاره ناهید

زه علامت تحسین و آفرین.

زرق مکر و ریا

زادورود فرزند و بچه

ژاله شبنم و قطرهٔ باران و تگرگ

ژیان خشمناک و درنده

ستردن تراشیدن و پاک کردن

ساخت اسب زین و برگ اسب

سعایت سخن چینی

رز تاک

« ز »

زرعیار زر خالص، زر ده دهی

زمی مخفف زمین

زغن غلیواج «مرغی است گوشت ربای»

زیج کتابی است که منجمان احوال و حرکات
افلاک و کواکب را در آن ثبت کنند.

زاد توشه

زنهار مبادا

« ژ »

ژنده پاره و کهنه و عظیم در ترکیب ژنده پیل

« س »

سلاح ابزار جنگ و حربه

سمند اسب زرد رنگ

سُفتن سوراخ کردن

سودن سائیدن

سیسنبر سبزی خوردنی خوشبوئی است

سوری گلی است سرخ رنگ

سیّدی آقای من

سَیَلان جریان

سَنی عالی و بلند

سَهی راست و خوش قامت

سانح عارض و حادث

سَجْع آواز کبوتر و نیز سخن موزون و مقفی را گویند

سِلک رشته

« ش »

شفق سرخی که هنگام غروب آفتاب در کرانهٔ آسمان پدید آید

سِباع «جمع سَبُع» درندگان

سوام حشرات موذی و سمّی

سوده سائیده

سَعد نیک و خوب

سِنان سر و نوک نیزه

سُندُس پارچهٔ ابریشمی زربفت

سِلیح ساز و برگ جنگ

سجل عهد و پیمان و طومار و فتوای قاضی

سجل کردن مهر کردن

سوفار دهانهٔ تیر یعنی آنجای تیر که چلهٔ کمان را در آن بند کنند

شعبده نیرنگ و حقه بازی

شماتت سرزنش

شراره جرقه

شنگرف ماده‌ایست سرخ رنگ که در نقاشی بکار رود

شَعر مو

شفقت دلسوزی و مهربانی

شِعار دستور . نشان . رسم و عادت

شعائر علامت‌ها و نشانه‌ها

شَجَن حزن و اندوه

شَمَن بت پرست

شاهدان زیبارویان و معشوقان

شایع ظاهر و آشکارا

شخودن خراشیدن پوست بدندان و ناخن

« ص »

صنّاعان صنعتگران

صحابت همراهی

صَعوه نوعی گنجشک است

شاطر زیرک و چابک

شیوا رسا و فصیح

شباک داهها

شموم خوشبو و معطر

شمیم بوی خوش

شرزه خشمگین و درنده

شیبیدن لغزیدن و گراییدن

شُرطه «باد شرطه» باد مناسب برای حرکت کشتی بادی

شِکَریدن شکار کردن

شَبه نوعی سنگ سیاه

صلا دعوت کردن فراخواندن

صنم بُت

صبوحی بامدادان شراب نوشیدن

صُفّه ایوان

صِلات «جمع صله» جایزه‌ها و پاداشهایی که بشاعران و هنرمندان میداده اند

صیت آوازه و شهرت

«ض»

ضِیاع ملک و آب و زمین

ضمان ضامن و پایندان و میانجی

«ط»

طینت سرشت

طعن زخم زبان و سرزنش

طبایع خویها و سرشتها

طاب الله ثراه پاکیزه کناد خداوند تربت او را

عون یاری و مدد

عِقار ملک

عَبَث بیهوده

صیانت حفظ کردن

صفیر صدای مرغ و بانگ و فریاد

صیحه ناله و فغان و نعره و غریو

ضیمران ریحان دشتی و نوعی نیلوفر است

طرح نهادن و افکندن و شکل و ترکیب و بطرح دادن بمعنی مفت و رایگان دادن چیزی است بکسی.

طرّه موی پیشانی

طوبی نام بهشت و نام درختی در بهشت

طیبت شوخی

«ع»

عبهر نوعی نرگس

عُدول «جمع عدل» مردم مورد اعتماد و دادگر.

عِذار گونه و چهره.

عماری کجاوه

عنبر ماده ایست خوشبو که از نوعی ماهی بدست میآید

عِقد گردن بند

عِظام «جمع عَظم» استخوانها

علّام الغیوب = داننده عیبها و نهانیها

عُقده گره

«غ»

غیظ خشم و غضب

غزا جنگ دینی

غمّاز سخن چین

غِرّه فریفته و غافل

«ف»

فطر شکستن روزه

عرین بیشه و جنگل

عنقا مرغی است افسانه ای که آنرا سیمرغ گویند

علیل ناسالم و رنجور

عُلیا بالاتر

عُروة الوثقی = بند محکم و استوارتر

عزیمت قصد

عمداً از روی عمد و قصد

غالیه ترکیبی است از مشک و عنبر و جز آنها که برای معطر کردن موی سر بکار میبرده اند

غرّا روشن و درخشان و فصیح و شیوا

غور بعمق چیزی رسیدن و فرو رفتن

غریو بانگ و فریاد

فحول «جمع فحل» بزرگان

فردوسیان = ساکنان بهشت

فاخته پرنده‌ای است بزرگی کبوتر که آنرا کوکو نیز گویند

فرودست = زیردست

فِتَن «جمع فتنه» آشوبها و بلایا

فُقها دانشمندان دینی

فیض بخشش و ریزش آب

فریضه واجب

فارغ‌ُ الاکناف = امن آسوده

فرّهی فرو شأن و شوکت

« ق »

قاهر مسلط و پیروز

قیاس سنجش و اندازه

قفص قفس

قُرابت خویشی و نزدیکی

قوائم «جمع قائمه» یعنی پاو پایه ستون

قیّم کارگر حمام

قرطاس کاغذ

قرین مصاحب و یار و مثل و نظیر

قدوم آمدن

قار قیر

ک

کُنیت نامی است که پدر را بنام پسر و مادر را بنام دخترش بخوانند مانند ابوعیسی یعنی پدر عیسی و ام لیلی یعنی مادر لیلی

کبریت گوگرد

کرا کرایه

کاهل تنبل . سست

کلیم مخفف کلیم الله لقب حضرت موسی است.

کِلک خامه

کُلنگ پرنده‌ای است بزرگتر از لک لک که گردنی دراز دارد و گوشت آنرا میتوان خورد.

کُلفت زحمت

کژمژ کج و معوج

کُحل سرمه

گلال تعب و ماندگی و خستگی

کوپال عمود و گرز آهنین و گردن سطبر

کجیم و کجین = پلاس و گلیم و برگستوان

کوهه زین اسب و هرچیز بلند

کِلّه چادر و خیمه

« گ »

گُوا مخفف «گواه» شاهد

گُسیل داشتن = روانه کردن

گُرم غم و اندوه

گُداز افروختگی

گل رعنا گل زیبا و گلی که اندرون آن سرخ و ازبیرون زرد باشد

گرایدن میل کردن

گَرزه نوعی از مار است که زهرش تیزتر از مارهای دیگر است

گُواژه سرزنش و مسخرگی

گنج شایگان = گنج بادآورد خسرو پرویز گنج شاهانه

« ل »

لِمَ مخفف «لِما» یعنی برای چه

لانُسَلّم تسلیم نمیشویم و گردن نمی‌نهیم

لاو نَعَم نه و آری

لالا درخشان

لَوحَش الله خداوند بوحشت نیاندازد اورا.

«م»

میانجی واسطه

منار جایگاه نور و روشنایی

مِجمَره آتشدان و منقل

مُتَنَعِّم نعمت پرورده و برخوردار

مَصاف نبرد. جنگ

مُزَوَّر ساختگی و دروغین

مُقبِل نیکبخت

مَغلَطه غلط کاری

مُعَرَّق آراسته بزر و گوهر

مُستَأصَل بیچاره و درمانده

ماجد بزرگوار

لباسات = اغلاط و اشتباهات در کلام

میزان مقیاس و ترازو

مهرگیا نباتی است که مردم قدیم عقیده داشتند اگر کسی آنرا همراه خود داشته باشد محبوب دیگران میشود. ریشه این نبات بهیکل انسان میماند

مشاطه آرایشگر

مَعجَر روی بند

میناگون سبز رنگ

مُظَلَّمَ دادخواهی و ستم

مَحضَر صورت مجلس. شهادتنامه - استشهاد

مرزنگوش گلی است که آنرا گاوچشم نیز میگویند .

مرهون درگرو

مُتَناقض مخالف

ماحَضَر غذای موجود و حاضر

مطبوع دلپسند

مُغافصه ناگهان

مُصحَف قرآن

مروا فال نیک

مرغوا فال بد

مَطوّیات پوشیده ها و پیچیده ها

مؤدّی منجر و منتهی

مِهان بزرگان

مَزاد حراج و مزایده

مشوب آلوده

مبادی مقدمات

متبدّل دگرگون

محسّنات زیبائیها و خوبیها

مدخلیّت دخالت داشتن

مُتَکلّمان دانشمندان علم کلام و علم کلام عبارتست از شناختن اصول عقاید دینی با دلایل عقلی و نقلی

مُتَنَزَّه جای باصفا

معرِّف کسیکه اشخاص را هنگام ورود بمجلس بحاضران معرفی میکرده است

مِیزَر شلوار

مولا آقا و بنده

مُلَوَّن رنگین

مُشفِق مهربان و دلسوز

مناسِک اعمال واجب حج

مُتَنَکَّر ناشناس

مُنَغَّص تیره و تار

موازنه هم وزن بودن و برابری.

مَبَرَّت احسان و نیکی

مُصاحبت همنشینی

مُصادقت دوستی

مذاق ذائقه و طبع

مُتابعت پیروی

مُنقاد مطیع و فرمانبردار

مأمن جای امن و پناهگاه

موطن وطن و محل سکونت

متوهم خیالی

مشحون پُر

محرّض مشوق و محرک

« ن »

نُبی قرآن

نهمت کمال همت

نسب خاندان

مفاجا ناگهانی

مکاری آنکه چارپا بکرایه دهد

مرمّت اصلاح و ترمیم

مشلخ حمّام جامه کن گرمابه

مسمّیٰ نامیده

مشعر نشان دهنده و آگاه کننده

مستفاد بدست آمده و فهمیده شده

معین یار و یاور

مقری قاری و خوانندهٔ قرآن

مقرمط نوعی خط که سطور آن نزدیک یکدیگر است

نیسان از ماههای رومی که مصادف با فصل بهار است

نائره «نایچه» گلو

نبوغ استعداد فوق العاده

نشاف سبکسری و دیوانگی

نفوس «جمع نفس» جان و روح و وجود

نگاشتن نگار کردن و نقش کردن

نژند غمگین

ناصح پند دهنده

« و »

وجوه روشها و رویها

وحل گل

وحشت رمیدگی

وثاق اطاق

وجهه جانب و مقصد

« هـ »

هزل شوخی

هیهات دور است و دور باد

ناهار ناشتا و غذای ظهر

نشید سرود و آواز

ناژ درخت کاج

نهیب ترس و بیم

وفور بسیاری

والا بلند و بالا

وفاق یکرنگی و هم آهنگی

وصایت وصیت و سفارش

وشی پارچه لطیف و حریر

هنباز انباز و شریک

هیون شتر تندرو و اسب را نیز گویند

هدر تباه و ضایع

هامون دشت وصحرا

هش هوش

« ی »

یازان از مصدر یازیدن بمعنی دراز کردن وآهنگ کردن .

یال موی گردن اسب وگردن

یله کردن آزاد کردن . ر...

لغات وقسمتی از کتاب بخطّ محمد سلحشور

۱۳۳۵

مُصاحبت

مُصادقت

مذاق

مُتابعَت

مُنقاد

مأمَن

مَوطِن

مُتَوَهِّم

مَشحون

مُحرِّض

«

نُبی

نَهمت

نَسَب

شرکت سهامی انتشار کتب درسی

۵۵ ریال

مؤلفان

دکتر صادق رضازاده شفق
دکتر علی اکبر شهابی
دکتر ذبیح الله صفا
استاد عبدالرحمن فرامرزی
احمد کوشا
اسماعیل والی‌زاده
استاد جلال‌الدین همایی

۳

فارسی و دستور زبان

سال سوم دبیرستانها

۶

هدیه مولفین